

داستانهایی از اساطیر یونان

لائورا اورویتو

ترجمه جمشید کاویانی

گروه سنی «د»



Laura Orvieto

Storie Della Storia Del Mondo

(Tales from Ancient Greece)

Translated into Persian by
Jamshid Kāviāni

Soroush Press
Tehran 1995



۳۴۸۰





ترجمہ جمشید کاویانی

لائبرا اور ویتو

داستانهایی از اساطیریونان

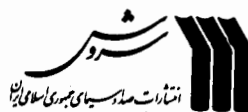


۶۹۵۶ داستانهای از اساطیر یونان

نوشته لائورا اورویتو
ترجمه جمشید کاویانی

سروش

تهران ۱۳۷۵



تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتاح، ساختمان جام جم

چاپ اول: ۱۳۷۵

حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۱	داستان شهر تروآ و پادشاه آن لائومینون
۲۳	داستان شاهزاده پاریس و خرس
۳۱	داستان پاریس و اونیونه و سیب طلایی
۴۱	داستان پاریس و جشنهای تروآ
۵۱	داستان پاریس و هسیونه
۵۷	داستان خانواده منلائوس
۶۳	داستان شاهزاده آگاممنون و منلائوس
۶۹	ادامه داستان آگاممنون و منلائوس
۷۵	داستان شاهزاده هیلن و منلائوس
۸۵	داستان شاهزاده پاریس و ملکه هلن
۹۵	پادشاه اسپارت وقتی برگشت چه کرد؟
۱۰۳	سفر اودیسه و منلائوس به تروآ
۱۰۹	داستان دیوانه قلبی
۱۱۵	داستان زن قلبی
۱۱۹	داستان شاهزاده ایفیژنی
۱۳۱	داستان دو شاه و دو برده
۱۳۹	جنگ تن به تن پاریس و منلائوس
۱۴۷	داستان پاتروکلوس، دوست آشیل
۱۵۵	بازگشت آشیل
۱۶۱	داستان آشیل، آینه ثاس، وهکتور
۱۷۱	داستان آشیل و پریام
۱۷۷	داستان اسب چوبی
۱۸۵	فرار از تروآ

یادداشت مترجم

اگر خانه‌مان چند پنجره داشته باشد مسلماً هر پنجره به قسمتی باز می‌شود که با قسمت‌های دیگر تا حدود زیادی فرق دارد. اگر عمیق نگاه کنیم متوجه تفاوت‌های آنها می‌شویم و از این تفاوت‌ها می‌توانیم حتی نظر بدهیم که کدام منظره یا فضای کدام پنجره خوب یا بد است. به طور یقین پنجره‌ای که کار گذاشته‌ایم برای این است که فضاهای دیگر را هم بتوانیم ببینیم و از آن استفاده کنیم.

حالا ما می‌خواهیم پنجره‌ای را باز کنیم که روبه منظره و طبیعت نیست، بلکه به روی داستان‌هایی است که ۴۰۰ سال قبل از میلاد می‌زیسته‌اند؛ کاملاً متفاوت از زندگی انسان‌های عصر ما.

داستان‌سرایان و افسانه‌نویسان هر کشوری، به خاطر شناخت بیشتر مردمان کشور خود، با باز گفتن و جمع‌آوری داستان‌ها و افسانه‌های قدیم، شرایط زندگی مردمان گذشته را بازگو می‌کنند و ما با آشنایی با روحیات فرهنگ و زندگی آنان، ضمن غافل نشدن از فرهنگ خودمان، درس‌هایی خواهیم آموخت. مسلماً وقتی شما از پنجره خود فضای زندگی آن انسان‌ها را می‌بینید برایتان بسیار شگفت‌انگیز و

عجیب خواهد بود. درست به خاطر اینکه آنان قرن‌ها با ما فاصله دارند و در این فاصله تغییرات زیادی هم صورت گرفته است.

بنابراین، با خواندن افسانه‌ها، که شاید شاخ و برگ‌هایی هم به آن داده باشند، نه تنها می‌توانیم با فرهنگ آن روز آشنا شویم، بلکه می‌توانیم زندگی کنونی خود را با زندگی آن زمان مقایسه کنیم.

اگر آنان به خاطر حسادت دست به انتقامجویی تا حد مرگ و به راه انداختن جنگ جلو می‌رفتند؛ اگر آنان به جای دانش و معرفت، زیبایی ظاهری را انتخاب می‌کردند، که سر آخر به جنگ ختم می‌شد؛ اگر به خاطر داشتن غنایم جنگی بیشتر و برده‌های بهتر با هم به زد و خورد می‌پرداختند؛ اگر هر روز نقشه‌ای می‌کشیدند تا به کشور دیگر، به دلایل پوچ و تو خالی، اردو کشی کنند؛ و بالاخره اگر کاملاً آزادانه به جان و مال یکدیگر تجاوز می‌کردند، همه و همه به خاطر بی‌فرهنگی و بی‌تمدنی و وحشی‌گری آنها بود. اگر چه آنان به دلیل شرایط آن زمان خیلی از مطالب نوشته شده در این کتاب را بد نمی‌دانستند ولی این خود آموزشی است برای ما که خود را با فرهنگ و متمدن می‌دانیم؛ و اگر چیزهای گفته شده در این کتاب یا بعضی کارهای بد مذکور در افسانه‌های دیگر در عصر ما تکرار شود جای بسی تأسف است.

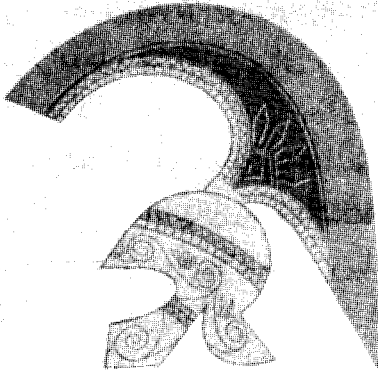
یونانیان قدیم، به دلیل پایین بودن فهمشان از عالم، برای همه چیزهای طبیعت (خورشید، دریا، آتش، ...)، برای هر يك از نیروهای زمینی و آسمانی، خوشیها و ناخوشیها، نیکیها و بدیها خدایی داشتند — خدایی که چهره و اندام انسانی داشت. مثلاً هر خانواده خدایی مخصوص به خود داشت که به پیشگاهش غذا و خوراك و چیزهای دیگر تقدیم می‌کردند. طایفه‌ها و اقوام و شهرها هم، مانند خانواده‌ها، برای خود خدایان مخصوص داشتند. مثلاً آتنا خدای شهر آتن و دیمیتر خدای شهر اِلِئوسیس بود؛ و این خدایان هر يك برای خود معبدی داشتند. مردم هر شهر در جنگها نقش خدای خود را در جلو سپاه به

حرکت درمی آوردند و اگر می خواستند هر کار مهمی انجام دهند با خدای ساخته شده خود مشورت و از او استمداد می کردند.

در این کتاب، بادر نظر گرفتن جنبه های آشنایی با افسانه های یونان قدیم، داستانهای سلسله وار تا بنا کردن شهر رُم نوشته شده که نویسنده کتاب طوری داستانها را انتخاب نموده که هر داستان، ضمن داشتن موضوع مستقل، می تواند ادامه داستان قبل باشد. امیدوارم مورد استفاده خوانندگان علاقمند به افسانه ها قرار گیرد.

در پایان از دوستان و سروران ارجمندم به ویژه آقایان بیژن کاویانی و رضا محمدی به خاطر تشویق و ترغیب اینجانب در ترجمه و انتخاب اسامی مناسب برای متن و همچنین استاد محترم آقای عباس آقاجانی به خاطر ویرایش دقیق این کتاب بی نهایت سپاسگزارم.

ج. کاویانی



داستان

شهر تروآ

و پادشاه آن

لائو مدون

لائو توی حیاط توپی در دست داشت. آن را به هوا می انداخت و می گرفت. خواهرش لیا او را نگاه می کرد و مادرش هم کتاب می خواند. لئو روبه خواهرش کرد و گفت:

— اگر بتوانی توپ را از من بگیری بیست لیر به تو می دهم.

مادر سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: ولی اگر بیست لیر

نداشته باشی چی؟

— ولی من مطمئنم که لیا نمی تواند توپ را بگیرد!

— ولی اگر برحسب تصادف آن را بگیرد تو چکار می کنی؟ آن وقت

باید مثل لائو مدون رفتار کنی.

— مامان، لائو مدون کی بود؟

— شاه بود.

— چکار می کرد؟

— پادشاهی بود که قول می داد ولی عمل نمی کرد.

— براین داستان لائو مدون را تعریف می کنی؟

سپس مادر آن را برایش تعریف کرد:

خیلی سال پیش در آسیا، نزدیک دریا، شهری بود به نام تر و آ. پادشاه تر و آ اسمش ایلوس بود. او در بلندترین قسمت شهر کاخهایی برای شاهزاده‌ها و خانه‌هایی برای سربازان و معبدهایی برای اهالی تر و آ درست کرده بود.

در شهر تر و آ محله‌ای بود به اسم ایلون که دارای خانه‌ها بزرگ تر و قشنگ تر و خیابانهای وسیع داشت. پادشاه تر و آ فرزندی داشت به نام شاهزاده لائومدون. لائومدون زیبا و قوی بود ولی نمی‌توانست به قولهایش عمل کند.

یک روز ایلوس مُرد و لائومدون پادشاه تر و آ شد. لائومدون فکر کرد: اگر اطراف ایلون دیوار کشیده شود خانه‌ها و کاخها و معبدها امنیت بیشتری خواهند داشت. آن وقت دشمنان نمی‌توانند وارد شهر شوند، مگر اینکه دیوار را خراب کنند.

لائومدون وقتی که خوب فکر کرد، دوتن از خدایان کاخش را به نام آپولون خدای آفتاب و پوسیدون خدای آب و دریا را صدا کرد و گفت: ای خدایان، گوش کنید؛ دلم می‌خواهد دیواری ساخته شود که دور تا دور ایلون را بگیرد. دیوار باید بلند و محکم باشد تا دشمنان نتوانند از آن عبور کنند. آیا شما می‌توانید آن را بسازید؟

هر دو خدا جواب دادند: آن را با کمال میل برایت خواهیم ساخت. اما وقتی دیوار ساخته شد، باید مزدمان را بپردازی.

لائو جواب داد: مطمئناً به شما خواهم پرداخت و پول خوبی هم خواهم داد. من که نمی‌خواهم شما مجانی کار کنید.

خدایان لباس بنایی پوشیدند و شروع به کار کردند. کار کردند و کار کردند. بعد از یک سال کار، دیواری ساختند بلند و ضخیم و محکم که سرتاسر ایلون را دور می‌زد.

سپس نزد پادشاه آمدند و گفتند: کارمان تمام شد و دیوار ساخته شد.

— دیوار ساخته شد؟

— بله ساخته شد. دورتادور شهر. بالای دیوار حتی برجهایی هم ساخته شده است، بلند و محکم، که به هیچ وجه دشمنان نمی توانند آن را خراب کنند.

— بسیار خوب. از شما تشکر می کنم.
اما وقتی آنها تقاضای پول کردند، از آنجا که لائومدون هیچ وقت به قولش عمل نمی کرد، سعی کرد بهانه هایی بتراشد. بالاخره به آنها پاسخ داد که پول ندارد.

لئو از مادرش پرسید: پول داشت یا نداشت؟
— شاید هم نداشت؛ ولی به هر حال نمی بایست به آنها قول می داد.

وقتی آپولون و پوسیدون برای گرفتن مزدشان پافشاری کردند، لائومدون، پادشاه تروآ، عصبانی شد و با بدرفتاری آنها را بیرون کرد. یعنی به آنها اینطور گفت: اگر از اینجا بیرون نروید، دست و پایتان را می بندم و مانند برده ها در يك جزیره دور دست می فروشمتان؛ و قبل از اینکه این کار را بکنم گوشه یاران را با شمشیر می برم تا از درد نعره بکشید. پس هر چه زودتر از اینجا بروید بیرون!

آپولون و پوسیدون با عصبانیت زیاد راهشان را کشیدند و رفتند. پوسیدون، خدای دریا، به دریا دستور داد تا در روی زمین بالا بیاید. آب، مزارع گندم را فرا گرفت. خیابانها و میدانها به رودخانه ها و دریاچه تبدیل شد. خانه ها پر از آب شد. بچه ها از سرما و گرسنگی گریه می کردند چون هیچ چیزی برای پوشیدن و خوردن نداشتند. لائومدون، که با فرزنداناش به بلندترین اتاق کاخ پادشاهی بالا آمده بود، در نوک قلعه، با ناامیدی، پوسیدون را صدا می کرد:

— پوسیدون، پوسیدون، پوسیدون، نجاتم بده.
اما پوسیدون نبود و دریا همان طور به پیشروی خود در خانه ها و

مزارع ادامه می داد.

— پوسیدون، پوسیدون نجاتم بده. آهای پوسیدن، هر چه بخواهی به تو خواهم داد!

در آن موقع، که پادشاه با پسرش شاهزاده پریام و دخترش هسیونه در نوك قلعه بودند، پیرمردی ظاهر شد. پیرمردی باریش بلند و سفید که در دستش يك نوع چنگك سه شاخه داشت. او پوسیدن خدای دریا بود. پادشاه التماس می کرد:

— برای اینکه همه ما را نجات بدهی چه می خواهی؟ ما گر سنه ایم و همه چیزمان زیر آب است.

پوسیدون گفت: من می توانم به دریا دستور دهم که به عقب برگردد. پادشاه قول داد: اگر آب به دریا برگردد، هر چه بخواهی انجام خواهم داد!

— و تو می خواهی من حرفت را باور کنم؟ يك بار دروغ گفתי و دیگر باور نمی کنم! تا يك ساعت دیگر آب به دریا برخواهد گشت و تو دو ساعت وقت داری تا دخترت هسیونه را ببری و با طنابی به صخره ای روی ساحل ببندی. و تا وقتی که یکی از دوازدهای من نیامدند او را بخورند، او را در همانجا تنها بگذار.

— هسیونه؟ چی؟! هسیونه را می گویی؟ نمی توانم دخترم را به تو بدهم! تقاضای دیگری از من نکن پوسیدون!

— اگر ظرف دو ساعت هسیونه را به یکی از صخره های دریا نبندی آب دوباره برمی گردد و تمام خانه ها و مزارع را خواهد گرفت و آن وقت همه شما خواهید مرد.

پوسیدون این حرف را گفت و ناپدید شد. آب از خانه ها و مزارع به عقب برگشت. مردان و زنان و بچه ها همگی از خوشحالی فریاد می زدند. همه از بامها پایین آمدند و به خانه ها برگشتند. پادشاه حرف نمی زد و تکان نمی خورد. حتی به هسیونه که نزدیک او بود و از او سؤال

می کرد، جواب نمی داد.

— پدر چرا باید بمیرم؟ چرا پوسیدون می خواهد که من بمیرم؟
يك ساعت گذشت. آب به دریا برگشته بود. خانه ها داشتند خشك
می شدند. يك ساعت دیگر گذشت. آب آرام آرام دوباره شروع به بالا
آمدن کرد. مردان و زنان، وحشت زده، فریاد می زدند. هسیونه سرش را
از پنجره بیرون آورد. دید که آب در حال بالا آمدن است.

— پدر، باید به ساحل دریا بروم؛ در غیر این صورت مردم تروا همه
خواهند مرد. پدر، به خاطر من ناراحت نباش. من نمی ترسم.

هسیونه پدر را بوسید. برادرش پریام را که خیلی دوستش داشت
بوسید و به طرف دریا رفت. آبها عقب نشینی کردند. وقتی به ساحل
رسید، به یکی از صخره های دریا بسته شد. سپس تمام آنهایی را که
همراهش کرده بودند. روانه خانه هایشان کرد و خود در برابر دریا منتظر
ماند.

در این هنگام توی کاخ پادشاه همه گریه می کردند. پادشاه تروا،
لانومدون، گریه می کرد. پریام پسر شاه گریه می کرد. دوستان،
خدمتکارها، که با شاهزاده هسیونه بیچاره خیلی مأنوس بودند، گریه
می کردند. ناگهان در میان گریه ها صدایی که به صدای رعد شبیه بود
شنیده شد.

— شاه کجاست؟ شاه کجاست؟ همه به طرف صدا برگشتند. مردی
را دیدند قوی هیکل که پوست شیر به تن کرده بود و در دستش چوبی
داشت بزرگ و گره دار، به شکل چماق. سکوت همه جا را فرا گرفت.
همه، حتی آنها که تا به حال غول ندیده بودند، از پوست شیر و چماق
فهمیدند که او هرکول^۱ است. هرکول با گامهای سنگین جلو می آمد و
مردم راه را برای او باز می کردند. وقتی جلو شاه رسید گفت:

۱. هرکول همان هراکلس است.

— اگر دخترت «هسیونه» را نجات دهم چه می دهی؟
 — پادشاه جواب داد: صندوقی پر از طلا خواهم داد.
 — هر کول صندوق پر از طلا نمی خواهد. کسی که قوی است
 احتیاج به ثروت ندارد.
 — لا نومدون جواب داد: سلاحهای درخشان و پارچه های عالی به تو
 خواهم داد.

— سلاح من چماق است و لباسم پوست شیری که کشته ام.
 — خوب حالا خودت بگو چه می خواهی؟ چه چیز می توانم به تو
 بدهم. هر چه درخواست کنی خواهم داد.
 — اگر زیباترین اسبهای را، یعنی اسبهای باشکوه جاودانی را که از
 طرف زنوس، پدر مردان و خدایان؛ به تو هدیه شده به من بدهی هسیونه را
 نجات خواهم داد.
 — اسبها را خواهم داد.

هر کول هیچ جوابی نداد. با گامهای سنگین به طرف ساحل دریا
 رفت. توی آب اژدها داشت می آمد که شاهزاده را ببعد. سبز و سیاه با
 پاهای زرد و چشمان سرخ آتشین، و دهان کاملاً باز که کف سیاه رنگی از
 آن خارج می شد. هسیونه چشمانش را بسته بود تا اژدها را نبیند. هر کول
 خود را به هسیونه رساند و همین که اژدها به اندازه کافی نزدیک شد بایک
 خیز بر روی آن پرید و نعره کشان با تمام نیرو به سر و چشم و کمرش
 ضربه زد. اژدها نعره می زد. دمش را به زمین می کوبید، آب را به اطراف
 می پاشید، دهانش را برای گاز گرفتن بازمی کرد، پاهایش را برای چنگ
 زدن می گشود، اما زیر آن همه نیروی هر کول، آرام آرام، از حال رفت.
 سیلابی از خون سیاه از زخمهایش جاری شد. آب اطرافش تیره و تار
 شد. بالاخره بی حرکت و مرده، مانند قورباغه ای کثیف، روی آب باقی
 ماند.

سپس هر کول طنابهایی را که شاهزاده را به آن بسته بودند باز کرد و با

هم نزد پادشاه رفتند.

— این هم دخترت لائومدون. حالا اسبهایت را به من بده.
لیا که با دقت داستان را گوش می کرد، گفت: من که می گویم
نمی خواهد اسبها را به او بدهد.
لئو پرسید: به او می دهد یا نمی دهد؟

پادشاه گفت: فردا آنها را به تو خواهم داد.
روز بعد هرکول برگشت و گفت: لائومدون، اسبها را نمی دهی؟
پادشاه هرکول را به اصطبل اسبها برد و گفت: این هم اسبهایم.
هرکدام را می خواهی انتخاب کن.
هرکول تمام اسبهای پادشاه را نگاه کرد؛ ولی آنهایی را که
می خواست پیدا نکرد. چون لائومدون، هنگام شب، مخفیانه آنها را
بیرون فرستاده بود.

— من از تو اسبهایی را که زنوس به تو هدیه کرده بود خواستم و توبه
من قول داده بودی آنها را به من بدهی. حالا نمی توانی قبول نکنی.
بفرست آنها را بیاورند.
لائومدون، که آنها را به مزرعه ای دور فرستاده بود، جواب داد:
اسبهایی که تو می خواهی نمی توانم به تو بدهم؛ چون که دیگر آنها را
ندارم.

هرکول با عصبانیت فریاد زد: لائومدون، تو مرا فریب دادی! اما
مواظب باش! وای به حال کسی که سر قولش نایستد. دیر یا زود
نتیجه اش را خواهد گرفت و من مردم را از تو خواهم گرفت.
هرکول از اصطبلها بیرون رفت. از کاخ بیرون رفت. از تروآ بیرون
رفت. رفت نزد دوستانش تا ماجرای فریبکاری پادشاه را تعریف کند.
مدتی بعد با دوستانش برای جنگیدن با پادشاه به تروآ برگشت.
لائومدون از کاری که کرده بود خوشحال بود فکر می کرد که همیشه





از زرنگی کردن سود می برد! هر کول رفته واسبها هنوز هم مال او هستند! ناگهان سر بازی، ناراحت و وحشت زده، وارد شد و گفت: دسته ای از دشمنان به طرف تروآ می آیند و هر کول هم آنها را رهبری می کند. پادشاه گفت: نباید عده آنها زیاد باشد و ما همه آنها را پوست خواهیم کرد.

او فراموش کرده بود که هر کول به تنهایی به اندازه يك لشگر بزرگ کارایی دارد. پادشاه خود را به زره و کلاه خود و سپر مسلح کرد و برای نبرد خارج شد.

اهالی تروآ از بالای دیوارهای شهر به حمله کنندگان تیر و سنگ پرتاب می کردند. اما هر کول با يك ضربه چماق دروازه را شکست و دوستش تلامون پادشاه سالامیس وارد شهر شد. بعد از اینکه سر بازان محافظ را کشت، هر کول هم وارد شد. او دنبال لائومدون می گشت. وقتی او را پیدا کرد، هلش داد و به زمینش انداخت. آنگاه زانویش را روی سینه او گذاشت و گفت: لائومدون، حالا اسبها را به من می دهی؟ — قسم می خورم. آنها را به تو خواهم داد. هر چه بخواهی به تو خواهم داد. اما مرا نکش.

— باز هم قسم بخور. همین طور قسم بخور. ولی این بار من طوری پوستت را می کنم که دیگر نتوانی قسم بخوری، پادشاه بی ادب و نالایق. سپس با يك ضربه چماق لائومدون را کشت. آن وقت به دنبال هسیونه رفت و پس از یافتنش او را به تلامون پادشاه سالامیس هدیه کرد. اما هسیونه، چون دیده همه اهالی تروآ اسیر شدند، گریه کرد و گفت: — هر کول، چرا زندگیم را نجات دادی؟ چرا از دهایی را که می خواست مرا بخورد کشتی؟ باید می گذاشتی من بمیرم، تا شهرم نابود نشود.

هر کول پاسخ داد: من نه، پدرت لائومدون تروآ را خراب کرد. اما چون تو دختر خوب و شجاعی هستی می خواهم هدیه ای به تو بدهم.

یکی از زندانیهای تروآ را انتخاب کن و درباره اش هر کاری خواهی انجام بده.

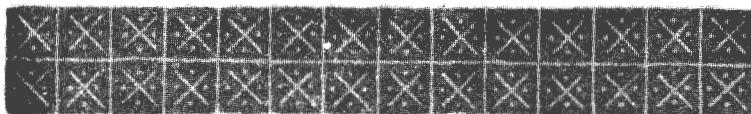
هسیونه بین زندانیان برادرش پریام را دید. او را از بندرها کرد، سپس به طرف سالامیس رفت. او با تلامون ازدواج کرد و ملکه سالامیس شد.

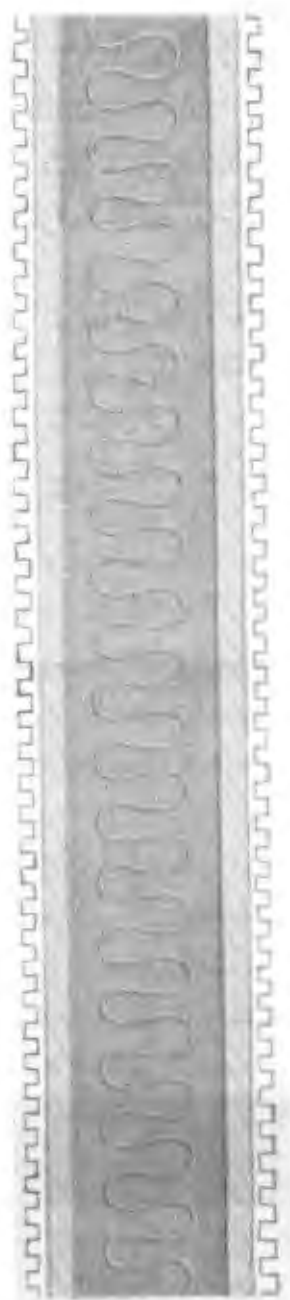
لئو سؤال کرد: و بعد...

— و بعد پریام پادشاه تروآ شد.

لیا سؤال کرد: و بعد.

— و بعد يك داستان دیگر؛ اما يك روز دیگر برایتان خواهم گفت.







داستان

شاهزاده پاریس

و

خرس

یکی بود یکی نبود. پادشاهی بود به نام پریام که در تر و آ حکومت می کرد. وقتی پادشاه پریام كوچك بود، هر كول تر و آ را محاصره كرد و شاهزاده كوچك را به زندان انداخت. اما بعد، به خاطر خواهش شاهزاده هسیونه، پریام از زندان آزاد شد و از آن زمان توانست پادشاه تر و آ شود. پریام در زمان پادشاهی با شاهزاده ای ازدواج كرد به نام هكوبا، که بچه های زیادی آورد؛ بچه های زیادی که نمی توانم اسامی همه آنها را بگویم؛ ۵۰ نفر بودند.

لیا گفت: خیلی بودند!

— فرزندان پادشاه پریام قوی و زیبا بودند. زیباترین آنها پاریس بود. او توی کاخ با مادر و پدر و برادرانش زندگی نمی کرد. لئو و لیا سؤال کردند: چرا؟

— چون قبل از اینکه شاهزاده پاریس متولد شود، مادرش (ملکه هكوبا) خوابی عجیب دیده بود. يك شب، وقتی خوابیده بود، احساس كرد در درونش شعله آتشی بزرگ همه چیز را می سوزاند. آتش همین

طور بزرگ ترمی شد و به طرف دیوار تروآ می رفت و شهر رامی سوزاند. وحشت زده از خواب بیدار شد. پادشاه را صدا کرد و خوابی را که دیده بود برایش گفت.

شاه پر یام با کمی وحشت گفت: خوابت عجیب است. باید مردان دانشمند تروآ را خبر کنیم و ببینیم نظرشان درباره خواب چیست؟ وقتی صبح شد، پر یام لباس تونیک خود را پوشید. لیا سؤال کرد: تونیک؟

— بله، تونیک يك نوع پیراهن بود که می پوشیدند. به هر حال تونیک سفید و ردایش. را پوشید و عصای پادشاهی را به دست گرفت و رفت تا دانشمندان را خبر کند.

بزرگان یکی یکی آمدند. آنها خیلی پیر بودند. ریشها و موهای بلند و سفید داشتند. وارد سالن بزرگی شدند؛ جایی که پادشاه و ملکه منتظرشان بودند. دایره وار اطراف تخت روی صندلیهای زیبا، که مزین به میخهای نقره ای بود، نشستند. ملکه، که نزدیک پادشاه نشسته بود، شروع به تعریف کردن خوابش کرد. ریش سفیدان ساکت گوش کردند و وقتی ملکه هکوبا صحبتش تمام شد، پیرترین آنها، در حالی که سرش را تکان می داد، بلند شد و گفت: ای ملکه، خواب تو خوابی است غم انگیز. فرزندی که از تو متولد می شود باعث برافروخته شدن آتشی بزرگ خواهد شد که تروآ را می سوزاند. من به نظرم این طور می آید. بقیه بزرگان هم بلند شدند و سرشان را تکان دادند و گفتند: ای ملکه، خواب تو خوابی است غم انگیز. فرزندی که از تو متولد می شود باعث برافروخته شدن آتشی بزرگ خواهد شد که تروآ را می سوزاند. ما هم به نظرم این طور می آید.

سپس پیران بزرگ یکی پس از دیگری از کاخ پادشاه خارج شدند. پادشاه و ملکه در سالن تنها شدند و هکوبا گریه کرد. پادشاه هم غمگین بود ولی سعی می کرد همسر بیچاره اش را دلداری دهد. بالاخره

به او گفت که قصد دارد چکار کند:

— ما فرزندان زیادی داریم که می‌توانیم از این یکی که متولد می‌شود صرف نظر کنیم. اگر درست باشد که به خاطر او تروآ باید در آتش بسوزد، پس درست نیست او را نزد خودمان نگه داریم.

— و اگر دانشمندان اشتباه کرده باشند؟ اگر خوابم چیز دیگری باشد؟

— دانشمندان هیچ وقت اشتباه نمی‌کنند و دیدی که همه با هم توافق داشتند. نه، نمی‌توانیم او را نگه داریم! وقتی متولد شد او را به جنگل دور می‌بریم و رها می‌کنیم. این طور تروآ را نجات داده‌ایم.

— ولی کوچولوی بیچاره تنها توی جنگل چکار کند؟ حتماً خواهد مرد. ما باعث مرگ او خواهیم شد!

سپس شاه پریام برای ملکه هکوبه توضیح داد که پادشاه باید اول به کشورش فکر کند بعد به فرزندانش:

— هر پادشاهی وظایف زیادی دارد. یکی از وظایف او این است که کشورش را از گزند دشمنان مصون نگه دارد. بی‌غیرتی است اگر من شهامت نداشته باشم که شهرم را نجات دهم؛ اگر چه به قیمت مردن فرزندم تمام بشود.

بیچاره ملکه قانع شد. وقتی پاریس کوچولو متولد شد او را در سبیدی که برایش درست کرده بود گذاشت. او را با نوار گلدوزی شده درون پتوی پشمی نرم و گرم پیچید، چندین بار بوسید و به پادشاه داد و فکورو غمگین به اتاقش برگشت.

شاه پریام شاهزاده کوچولو را گرفت و شخصی را دنبال یکی از چوپانها، که نامش اِژلانوس بود، فرستاد.

شاه گفت: اِژلانوس، این بچه ایست که باید بمیرد. او را به کوه ایدا ببر و دور از خانه‌ها و شهر تنها روی قلّه کوه رهاش کن.

اِژلانوس تعظیم کنان جواب داد: ای پادشاه، آنچه می‌گویی انجام

خواهد شد.

آنگاه بچه را گرفت و دور از همه خانه ها و شهر، به قلّه ایدا برد و آنجا رهایش کرد. سپس به کلبه اش، در پایین کوه، برگشت. اما اتفاق عجیبی افتاد. از مقابل کلبه اژلائوس هر روز صبح خرسی رد می شد و به کوه می رفت و شب بر می گشت. آن خرس که مانند انسان خوب و آرام بود، بالای آن کوه می رفت چه کار کند؟ اژلائوس برای اینکه بداند خرس آن بالا چه کار می کند، آرام دنبالش به راه افتاد و دید خرس وقتی به نوک کوه رسید، به سبد پاریس کوچولو نزدیک شد، روی او چمباتمه زد، به او شیر داد و برگشت. اژلائوس، متعجب به خانه برگشت و همه چیز را برای زنش تعریف کرد. زن گفت: اما این يك معجزه است. و معنی آن این است که خدایان شاهزاده کوچولو را دوست دارند و ما نباید بگذاریم او بمیرد.

اژلائوس گفت: حق با توست. من می روم او را بیاورم. به کوه برگشت و بچه را با سبد به خانه آورد. هرگز تصورش را هم نکرده بودند که بچه ای به این زیبایی و قشنگی را که شاهزاده هم باشد نگهداری کنند. لیا سؤال کرد: او را چه کار کردند و تازه آنچه دانشمندان گفته بودند چی؟

— به آنجا هم خواهیم رسید.

شاهزاده پاریس در خانه اژلائوس و همسرش بزرگ شد. او فکر می کرد آن دو واقعاً پدر و مادرش هستند و آنها را امان و با با صدامی کرد. وقتی کمی بزرگ شد شروع به مراقبت از گوسفندان کرد. همیشه با بچه های دیگر بر سر مراقبت از گوسفندان سر و صدای می انداخت. همیشه در مسابقات دو و پرش برنده می شد. هر وقت بازی دیسک می کردند همیشه او از رفقایش برنده می شد. خلاصه او قوی ترین و زیباترین چوپان شد.

روی کوه ایداد دختری زندگی می کرد به نام اوینونه. او به قدری زیبا بود که آیولون، خدای آفتاب، به او هدیه ای داده بود. تا قبل از هر اتفاقی از آن اتفاق باخبر شود.

يك روز صبح اوینونه برای چیدن بنفشه و گل مینا از علفزاری که پاریس با گوسفندانش در آن بودند درد شد. لباس سفیدی به تن داشت. بین موها و دستها و کمر بندش تاجهایی از گل بنفشه داشت و در حال عبور از میان علفزار گل می چید و آوازی می خواند.

وقتی پاریس دخترک جوان را دید که از آنجا عبور می کند بانی لَبَك آهنگی را نواخت که اژلائوس به او یاد داده بود. همین که اوینونه به او نزدیک شد از نواختن دست کشید و برای صحبت کردن به طرف او رفت. اوینونه هم نسبت به آن چوپان که آنقدر خوب می نواخت علاقه نشان داد و با مهر بانی با او صحبت کرد. سپس هر دو با هم به طرف چشمه رفتند و آبی زلال و خنک در گودی دستانشان نوشیدند.

از آن روز به بعد اوینونه هر روز به آن علفزار می رفت و نزدیک او، کنار چشمه، یادرسایه درختی کهن، می نشست و به آهنگ نی گوش می داد، یا اینکه همراه او آوازی خواند. پرندگان اطراف آنها می آمدند و چهچه می کردند. گاهی اوینونه برای تاج گلش گل می چید و پاریس هم بین علفها دنبال بنفشه می گشت.

در يك صبح بهاری، که پرندگان آوازی می خواندند و گلها از شبنم می درخشیدند و چمنها در باد موج می زدند، پاریس با اوینونه ازدواج کرد. مانند همیشه با اوزیر سایه درخت کهن رفت و با چاقویش روی درخت کلماتی نوشت تا اوینونه بخواند. آنجا نوشته بود: زمانی پاریس می تواند بدون اوینونه اش زندگی کند که آب اگزانتو دوباره به چشمه برگردد.

لئو گفت: اگزانتو؟



— بله. اگزانتو رودخانه‌ای بود که در آن نزدیکی جریان داشت.

لئو سؤال کرد: معنی نوشته پاریس چه بود؟

— آب رودخانه همیشه پایین می‌رود. یعنی از کوه — جایی که شروع

شده — سرازیر می‌شود و به طرف دریای می‌رود. آب رودخانه هرگز از کوه

بالا نمی‌رود.

لئو گفت: نه.

— حالا پاریس می‌خواست بگوید که او هرگز نمی‌تواند بدون

اوینونه زندگی کند. چون که هیچ وقت آب رودخانه اگزانتو به چشمه

بر نخواهد گشت. فهمیدی؟

— بله فهمیدم. ادامه بده.

زمان همین طور می‌گذشت و پاریس و اوینونه همیشه با هم بودند و

همدیگر را دوست داشتند.

لئو گفت: به نظرم پایان این داستان قدری غم‌انگیز باشد.

— بله، کمی.

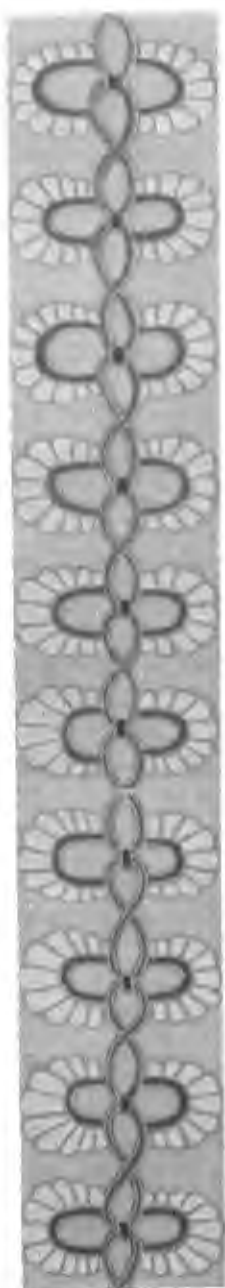
— حدس زده بودم. اما برای چه کسی غم‌انگیز خواهد بود؟ برای

اوینونه؟

— فکر می‌کنم همین طور است. اما امروز نمی‌توانم داستان را

برایتان تمام کنم. چون خیلی طولانی است. آن را فردا تمام خواهم کرد.







داستان

پاریس و

اوینونه و

سیب طلایی

لئوولیا سؤال کردند: داستان اوینونه را تمام نمی کنی؟
— اوینونه و پاریس زن و شوهر شدند. خوشبخت زندگی می کردند.
هیچ آرزوی دیگری نداشتند جز این که زندگانی شان همان طور ادامه پیدا کند.

اما يك روز در المپ، محل خدایان یونان، شلوغی و سروصدا و بی نظمی زیادی برپا شد. تیتیس، یکی از ایزد بانوان دریا، می بایست با پلیوس (پادشاه فتیا) ازدواج می کرد و تمام خدایان برای برگزاری جشن عروسی جمع شده بودند و هدایایی هم آورده بودند.

هفایستوس، که خدای آتش بود و زیباترین زره های جهان را می توانست بسازد، به پلیوس يك نیزه و يك سپر داد. پالاس آتنا، خدای جنگ و فرزاندگی، برایش يك کلاه خود و يك نیزه آورد. پوسیدون، خدای دریا و اسب، با خود دو اسب باشکوه جادویی آورد که مرگ نداشتند. آفرودیت، خدای عشق و زیبایی به تیتیس لباسی عجیب و بسیار زیبا تقدیم کرد.

لئو پرسید: تیتیس کی بود؟ زن بود؟

— بله.

یعنی خدا هم بود؟

— بله.

— ولی آن که نیزه و اسب برایش می آوردند مگر خدا نبود؟

— نه، انسان بود. تتیس خوشش نمی آمد که با يك انسان ازدواج کند

و هیچ خدایی هم نمی خواست با او ازدواج کند؛ چون خدایان

می دانستند فرزندی که از تتیس متولد شود از پدرش پر قدرت تر خواهد

شد. آنها نمی خواستند که فرزندان شان از خودشان نیرومندتر باشند.

اما انسانها بله. به همین خاطر تتیس ناچار شد با يك انسان ازدواج کند

که اسمش پلیوس و پادشاه فتیا بود و فرزندی که از پلیوس به دنیا آورد، از

او و همه انسانها قوی تر شد.

— اسم فرزندش چه بود؟

— اسمش آشیل بود. اما حالا به مراسم عروسی و هدایا

برمی گردیم.

بهار، لبخند زنان، پر از گل های تازه رُز و سنبل فرارسید. تابستان با

سبدهای بزرگ میوه معطر و خوشه های طلایی، و پائیز پُر بار با

خوشه های انگور و سیبهای سرخ کوهی به دنبال هم از راه رسیدند.

جوانان خوش صدا در ستایش تتیس و پلیوس آوازا خواندند. پنجاه

دختر «نره»، خواهران تتیس، در حالیکه دستهای همدیگر را گرفته بودند،

بر ماسه های براق، رقص و پایکوبی می کردند.

خیرون، یکی از خدایان اسب نما، که در جشن شرکت کرده بود،

درباره «آشیل»، فرزندی که از تتیس متولد می شد، قهرمان موبوری که

دنیا را از شهابش به حیرت وامی داشت، صحبت کرد. و بعد گانی مد،

محبوب زئوس، از خمره های طلا، عسل و شربت برای خدایان ریخت.

سپس خدایان، خوشحال و مسرور، همه شروع به خوردن و نوشیدن

کردند.

بین دعوت شدگان، اُرس، فرزند آفرودیته هم بود. مانند مادرش خدای عشق و زیبایی بود. بچه‌ای بود موبور و زیبا و شیطان که با همه شوخی می‌کرد و همیشه با خودش تیر و کمان داشت. هر وقت انسان یا خدایی می‌خواست ازدواج کند، او با یکی از تیرهایش هدف‌گیری می‌کرد؛ تیرش به هر کسی که اصابت می‌کرد، همسرش همان بود که اُرس می‌خواست. اُرس در مراسم عروسی جایی نزدیک عروس نشسته بود و به اطراف نگاه می‌کرد تا کسی دعوت نشده یا مزاحمی به جشن نیامده باشد. ناگهان چشمش به اریس افتاد. خوب نگاه کرد. بله، اریس بود که می‌خواست سروصدا و دعوا راه بیندازد. اُرس نمی‌خواست که او این کارها را بکند؛ زیرا بارها عیش همه را به هم زده بود.

اُرس پیش خود فکر کرد: چرا اریس اینجا آمده است؟ او فقط می‌خواهد که سروصدا راه بیندازد، حرفهای زشت بزند، و خودنمایی کند، و تازمانی که اطرافیان را ناراحت نکنند دست بر نمی‌دارد. پس بهتر است او را از اینجا بیرون کنم.

اُرس، با چابکی، بدون اینکه کسی او را ببیند، نزد اریس رفت. — برای چه به جشن عروسی آمده‌ای؟ همه ما اینجا خوشحال و شادیم و نمی‌خواهیم مشاجره‌ای راه بیفتد و تازه تو که دعوت نشده‌ای! بی‌تربیتی است که کسی به جایی برود که دعوت نشده!

— من تربیت را بهتر از تو می‌شناسم، پسری عقل! درست به خاطر اینکه مرا دعوت نکرده‌اند خواستم به اینجا بیایم. به نظرت این بی‌تربیتی نیست که مرا دعوت نکرده‌اند؟ همه مرا می‌شناسند. می‌دانی، چندین بار آنها را دعوا انداخته‌ام!

— بله، ولی امروز بهتر است که از اینجا بروی. آنجا را ببین؛ بین مردان، آن دو بچه، که دارند با اسباب‌بازیهایشان به آرامی بازی می‌کنند؛ برو پیش آنها! همین که تو را نزدیک خود احساس کنند، دختر بچه از برادرش اسباب‌بازی می‌خواهد و پسر بچه نمی‌خواهد به

او بدهد؛ دختر بچه آن را می گیرد؛ بالاخره با هم حسابی دعوا می کنند و تومی توانی يك دنيا تفریح کنی. برو، از اینجا برو. امروز بهتر است تواز المپ دور باشی.

اریس در حالی که غُر غُر می کرد از آنجا رفت و گفت: به من چه ربطی دارد که آن دو بچه دارند بازی می کنند! من می خواهم از خدایان که مرا دعوت نکرده اند و از اُرس که مرا بیرون کرده است، انتقام بگیرم. بله انتقام خواهم گرفت. انتقام را خواهم گرفت! راه آن را پیدا خواهم کرد! اوه، آهان، خوب آن را پیدا کردم! بگذار آن را انجام بدهم، اُرس! اریس پرید توی باغ. باغ باشکوهی که درختی در آن بود که سیبهای طلایی می داد. یکی از سیبهای طلایی را چید، چیزی روی آن نوشت، و به المپ برگشت. در آنجا، زیر کانه قبل از این که اُرس او را ببیند، سیب را روی میز پرتاب کرد و بلافاصله پابه فرار گذاشت.

لئو و لیا پرسیدند: چرا؟

— الان معلوم می شود چرا. وقتی خدایان آن سیب طلایی را روی میز دیدند، خواستند آن را نگاه کنند، به آن دست بزنند، و روی آن را بخوانند و بدانند که چه نوشته شده است. مثل بچه های بی تربیت همدیگر را هل می دادند:

— این چیست؟

— سیب طلایی.

— کی آن را آورده است؟

— برای چه کسی است؟

— بگذار من هم ببینم!

— اول من می خواهم ببینم!

— اول نوبت من است!

— نه اول نوبت من است!

خدایان همه با هم بگومگو می کردند. به سختی نفس می کشیدند،

فریاد می‌زدند، دعوا می‌کردند، همدیگر را فشار می‌دادند، می‌پیچانند... و اُریس آن طرف، کمی دورتر، نگاه می‌کرد و لذت می‌برد.

لیا سؤال کرد: چرا؟

— چون موفق شده بود آنچه می‌خواست انجام دهد یعنی در المپ آشوب به پا کند. بالاخره زئوس، پدر انسانها و خدایان، سیب را توی دست گرفت و آنچه را که روی سیب نوشته شده بود خواند.
لئو: چی نوشته شده بود؟

— نوشته شده بود: «تقدیم به زیباترین». وقتی زئوس آن را خواند، خدایان زن ساکت بودند؛ خدایان مرد هم ساکت بودند. ولی تصورش را بکنید که لحظه‌ای بعد چه ولوله‌ای بین خدایان زن افتاد! خدایان زن، مخصوصاً سه زیباترین آنها، یعنی پالاس آتنا، هرا همسر زئوس، و آفرودیت، از همه بیشتر جیغ می‌کشیدند. اریس دور ایستاده بود نگاه می‌کرد و لذت می‌برد. ناگهان صدایی همچون رعد المپ را لرزاند. همه سکوت کردند. زئوس بود که می‌گفت:

— زیباترین ایزد بانو سیب طلایی را خواهد گرفت. ولی چه کسی می‌تواند بین سه ایزد بانو (آتنا، هرا، و آفرودیت) قضاوت کند که زیباترین کدام است؟ مسلماً من که نمی‌توانم؛ هیچ يك از خدایان هم نمی‌تواند؛ پس باید داور فناپذیری را انتخاب کنیم.

لئو سؤال کرد: یعنی چه فناپذیر باشد؟

— یعنی کسی باشد که باید بمیرد؛ یعنی انسان. چون خدایان که نمی‌مردند، زیرا آنها فناناپذیرند.

زئوس گفت: دردشتی، در پای کوه ایدا، جوانی بسیار زیبا به نام پاریس زندگی می‌کند. او فکر می‌کند که فرزند چوپان اژلائوس است. در حالی که او شاهزاده، فرزند شاه پریام، پادشاه تروآ است. پاریس در این باره داوری خواهد کرد. آتنا، آفرودیت، و هرا نزد او بروند و هر مس

هم آنها را همراهی کند.

لیا پرسید: هرِمس کیست؟

— او خدایی بود که در پاهایش بالهایی داشت؛ به کارهای خدایان رسیدگی می کرد. زنوس سیب طلایی را به هرِمس داد. هرِمس هر سه خدا بانورا به روی کوه ایداهدایت کرد و المپ به حالت آرامش درآمد و جشن عروسی ادامه یافت.

پاریس روی علفها زیر سایه درخت کهن نشسته بود. و اوینونه هم به جستجوی گل و پیچك به جنگل رفته بود. پاریس مراقب گوسفندان بود و به اوینونه عزیزش فکر می کرد و احساس خوشحالی و آرامش داشت. در این هنگام يك نفر خارجی جلو او ظاهر شد. پاریس کمی وحشت کرد؛ چون که نمی توانست بفهمد که او از کجا آمده است. آن خارجی هرِمس بود. دردستش يك سیب طلایی داشت و در پاهایش بال. وقتی با پاریس صحبت می کرد، انگار که سالها او را می شناسد.

هرِمس گفت: پاریس، وحشت نکن. چند لحظه ای گلهات را فراموش کن و با من نزد الهه ها بیا که آسمان را ترك کرده و پیش تو آمده اند. آنها خود را به تو نشان خواهند داد تا قضاوت کنی که از آنها کدام زیباتر است. این سیب را به همان بدن که زیباتر است. و آن خدای بانو از تو راضی خواهد شد.

لئو که خیلی کنجکاو شده بود پرسید: سیب را به چه کسی داد؟ من فکر می کنم به آتنا داد؛ چون که به نظرش زیباتر آمد.

— حالا گوش کنید. پاریس سرش را بلند کرد. ازدیدن آن سه زن زیبا شگفت زده شد. تا آن زمان هرگز فکر نمی کرد که او مردی به این مهمی باشد. اما الآن به نظرش آمد که کس دیگری است؛ یعنی زرننگ ترین و خوش شانس ترین مرد دنیا. پیش خود فکر کرد باید خیلی خوشبخت باشد که این خدایان زیبا و يك خدا با بالهایی در پاهایش نزد او آمده اند! اما برعکس، بیچاره پاریس، از آن زمان تازه دردسرهايش شروع

می شد.

لئو و لیا: چرا؟

— صبر کنید، الان می گویم. پاریس ساکت بود و به سه بانو نگاه می کرد. سپس یکی از آنها، یعنی آتنا، دستش را گرفت و گفت:
— بیا فرزند پریم، بیا خدای زمین و جنگ فرزاندگی را تحسین کن. تو باید از حصار تر و آ دفاع کنی. اگر سیب را به من بدهی، من تو را به فرزاندگی خواهم رساند. اگر تو سیب را به من بدهی، من شهر تو را نجات خواهم داد و تو را قوی ترین جنگجو خواهم کرد.

هرا گفت: پاریس، به من نگاه کن. عروس زئوس، پدر خدایان. تو شاهزاده و فرزند شاه هستی. اگر سیب طلایی را به من بدهی، من می توانم در دنیا تو را به حکومتی بزرگ برسانم. تمام آسیا از تو اطاعت خواهد کرد. فرزانه و قوی بودن چه اهمیت دارد. آنچه اهمیت دارد فرمان دادن به انسانها، مالک کشورها بودن، و بینهایت ثروتمند شدن است.

لئو گفت: به نظرم هرا چیز درستی نگفته باشد.

— من هم همین طور فکر می کنم.

لیا: من هم همین طور فکر می کنم.

بعد از هرا آفرودیت صحبت کرد: ای پاریس، «آفرودیت» را نگاه کن: خدای عشق. قوی بودن و دانش داشتن چه اهمیتی دارد؟ به انسانها فرمان دادن و مال داشتن چه اهمیتی دارد؟ تو جوانی؛ و فرزند شاه. باید خوش بگذرانی. اگر سیب طلایی را به من دهی آفرودیت، آفرودیت، زیباترین زن جهان یعنی هلن را به همسری تو درآورد. تو خوشبخت خواهی شد، چونکه هیچ چیز لذتبخش تر از این نیست که با یک زن زیبا زندگی کنی.

— گفתי به همسری درآورد؟ مگر پاریس قبلا با اوینونه ازدواج

نکرده بود؟

— درست است، اما در آن زمان مردان می توانستند بیشتر از يك همسر داشته باشند. لبخند آفرودیتة در چشم پاریس، به راستی هم جذاب بود. سرانجام آفرودیتة پیروز شد و پاریس سیب طلایی را به او داد. هرا و آتنا لحظه ای، به حالت سکوت، به او خیره شدند و با نگاهشان او را تحقیر کردند. سپس هر سه ناپدید شدند. هر مس هم ناپدید شد و همه به المپ برگشتند. وقتی آنها ناپدید شدند، اوینونه، در حالی که گل و پیچک در دست داشت، دوان به طرف پاریس آمد.

پاریس گفت: اوینونه، می دانی که من فرزند شاه تر و آهستم؟ این را خدایان بانو به من گفتند.

اوینونه گفت: آن را می دانستم.

— اما چرا هیچ وقت درباره اش چیزی به من نگفتی؟

— چون بهتر بود تو آن را ندانی. برای تو بهتر بود که مانند يك چوپان زندگی کنی. این طور خوشبخت تری. هیچ معلوم نیست که در کاخ شاه بتوانی خوشبخت زندگی کنی.

اوینونه تاجی از گل روی سر پاریس گذاشت و کنارش نشست.

— به من بگو آن سه زن به چه دلیل از المپ به اینجا آمدند.

پاریس همه چیز را تعریف کرد. اما برای اینکه اوینونه را ناراحت نکرده باشد، چیزی درباره هِلن نگفت.

— آتنا چه چیزی به تو قول داد؟

— که مرا قوی و دانا کند.

— هرا چه قولی داد؟

— که مرا به پادشاهی برساند.

— و آفرودیتة چی؟

پاریس نمی خواست جواب دهد؛ چون متوجه شد انتخابش درست نبوده است: دیگر نمی خواهم به آنچه آفرودیتة به من قول داده، فکر کنم. می خواهم آنچه به من گفته، فراموش کنم و همیشه با تو باشم.

آنگاه پاریس و اوینونه باز هم مانند سابق در کنار هم به زندگی شان ادامه دادند.

لئو پرسید: برای همیشه با هم ماندند؟
- آن را فردا برایت خواهم گفت. امروز دیگر کافی است.



www.iranlib.ir





داستان

پاریس

و

جشنهای تروآ

بعد از بازگشت هرمس و خدایان بانو به المپ، اوینونه و پاریس مانند سابق در کنار هم به زندگی شان ادامه دادند. اما پاریس دیگر مثل سابق نبود. زیرا فهمیده بود که والدینش چوپان نبودند، بلکه پدرش شاه پریام و مادرش هکوباملکه تروآ بود. به همین خاطر فکرهای تازه در سرش به وجود آمد.

فکر می کرد: اگر من پسر شاه هستم پس چرا باید چوپانی کنم؟ چرا باید با اوینونه ازدواج کنم — او که مشهور نیست؛ کسی اورانمی شناسد؛ اگر چه زیباترین باشد!

او وقتی تنها بود مرتب به این چیزها فکر می کرد. اما وقتی اوینونه نزد او بر می گشت و برایش گل می آورد، آن وقت فکر می کرد که فقط با اوینونه می تواند خوشبخت باشد.

يك روز باخبر شد که پریام، شاه تروآ، بین چوپانها جشنی را با مسابقات پرش، دو، و کشتی تدارك دیده است. همه جوانهایی که آمادگی داشتند می توانستند در آن جشن شرکت کنند. پاریس فکر کرد که او هم شرکت کند.

— من فرزند پر یامم. نباید به پدرم شجاعتم را نشان دهم؟ من که پدر و مادرم شاه و ملکه‌اند این جا بمانم و مراقب گو سفندان باشم ولی جوانهای دیگر بروند و زور آزمائی کنند؟ من به مسابقه خواهم رفت. مطمئناً خواهم رفت. اگر پیر و زشوم، اوینونه، خواهی دید، جوایز زیبایی برایت خواهم آورد!

اوینونه با صدای گرفته و غمگین گفت: اگر برنده شوی، دیگر به من اعتنا نخواهی کرد و تا مدت‌ها به کوه ایدا بر نخواهی گشت و آن جادر کاخ پدرت خواهی ماند. بعد به هلاس حرکت می کنی و از آن جا به اسپارت خواهی رفت، و سپس هلن، زیباترین زن جهان، را خواهی دید و او را به همسری خود در خواهی آورد.

پاریس متعجب سؤال کرد: این چیزها را از کجا می دانی؟
— آنچه باید اتفاق بیفتد من می بینم. من می دانم که تو به اسپارت خواهی رفت و هلن را با خود خواهی آورد و تروآ در آتش خواهد سوخت.

— من هرگز به اسپارت نخواهم رفت. من می خواهم به تروآ بروم. می خواهم بدانم آیا کسی نیرومندتر از من هست؟ می خواهم بر شاهزاده‌ها پیر و زشوم. می خواهم پدر و مادر و برادرهایم را بشناسم. اوینونه خواهش کرد: حرکت نکن! اگر تو بدانی که چقدر به پدر و مادر و برادرهایت بد می کنی! تو آن جامی مانی، من مطمئنم! و بعد در کاخ شاه زندگی راحتی خواهی داشت و اراده ات سست خواهد شد، در حالی که این جاقوی هستی. درست است، تو بر شاهزاده‌ها پیر و ز خواهی شد، اما نیرویت را از دست خواهی داد.

پاریس حرف اوینونه را باور نکرد. او فکر می کرد: طبیعی است که او این طوری حرف بزند. او که شاهزاده نیست. او یک زن روستایی است و همه چیز را در خطر می بیند! نباید به آنچه می گوید توجه کرد!
پاریس حرف اوینونه را گوش نداد و به جشن تروآ رفت.

اوینونه روی کوه ایدا تنها ماند و گریه کرد. زیرا می دانست که پاریس اراده اش سست خواهد شد و در مقابل رفتن به هلاس مقاومت نخواهد کرد. درختان، که اوینونه را دوست داشتند، سعی می کردند با سایه ها و زمزمه برگهایشان او را دلداری دهند. چمنزارها سعی می کردند با دادن گلهای زیبا او را خوشحال کنند. اما اوینونه به زمزمه برگها گوش نمی کرد و گلها را را نمی دید. او گریه می کرد.

لئو پرسید: پاریس نزد او برگشت؟

— بله، برگشت، اما چندین سال بعد. او با يك تیر سمی زخمی شده بود و می دانست این زخم را فقط اوینونه می تواند معالجه کند. او خود را به بالای کوه ایدارساند و احساس کرد چمنها و درختان با او درباره آن روزهای طولانی که يك چوپان ساده بود، حرف می زنند. وقتی به درخت کهنسال رسید، خسته و ناتوان به زمین افتاد، و نتوانست راه را ادامه دهد. يك نفر را به دنبال اوینونه فرستاد. اوینونه هم به سرعت به نجات او شتافت.

وقتی به پاریس رسید، خیلی دیر شده بود. پاریس مرده، و تنش میان گلهای مینا و بنفشه در سایه درخت کهنسال افتاده بود. اوینونه وقتی او را دید، اندوهی بزرگ سرپایش را فرا گرفت و خواست که او هم بمیرد.

اما این قضیه بعدها اتفاق افتاد. حالا برویم سراغ جشن تروآ. پیام اعلام کرده بود که هر کس بخواهد می تواند در مسابقه شرکت کند. مردم از هر طرف برای دیدن و شرکت کردن در جشن سرآزیر شدند. از دور و نزدیک جوانهای قوی تر می آمدند. خیلها را کسی نمی شناخت. اما بین آنها کسانی هم بودند که چندین بار برنده شده بودند و مردم آنها را به نام صدا می کردند و فریاد می زدند: زنده باد! زنده باد!

فرزندان شاه هم می توانستند شرکت کنند و جوایز متعدد و ارزشمند را

دریافت دارند.

پاریس با دیگران جلو رفت و به يك میدان بسیار بزرگ رسید که اطرافش را تخت و صندلی چوبی گذاشته بودند. میان جایگاه تماشاگران، که مخصوص شاه پریام و ملکه هکوبا بود، با گل مزین شده بود و جمعی از شاهزاده‌ها با لباسهای باشکوه در آن جا بودند. قسمتی که پاریس بود صندلی وجود نداشت و مردم سر پا ایستاده بودند و با هم گفتگو می کردند. آنها شاهزاده‌ها را نگاه می کردند و نامهایشان را از یکدیگر می پرسیدند:

— آن جوان بزرگ که سر پا نزدیک شاه ایستاده کیست؟
— او هکتور پسر شاه است؛ رام کننده اسبها، قوی ترین جنگجوی
تروآ.

— و آن مرد زیبا که زیاد جوان نیست و نزدیک ملکه است؟
— او آنخیسس است، پسر عموی شاه. وقتی جوان بود از گله گاوهای شاه مراقبت می کرد، سپس الهه زیبایی (آفرودیت) عاشقش شد.

— آره، درست است. شنیده‌ام، می گویند که پسرش آینه تاس را از آفرودیت دارد.
— آهان، آن هم آینه تاس! آن که همین الان برگشت و با هکتور صحبت کرد.

— چقدر زیباست! پسر الهه زیبایی باید هم زیبا باشد.
— ساکت، ساکت! جوانهایی که برای مسابقه اول خودشان را معرفی می کنند.

جوانها خود را برای مسابقه اول، که مسابقه دو بود، آماده می کردند. ابتدا دوفرزند پادشاه، بعد يك دونه معروف، سپس جوانهای دیگر، که کمتر معروف بودند، جلو آمدند. بعد، آخر از همه پاریس به دیگران ملحق شد. پاریس لباس فقیرانه پوشیده بود. او پیراهن پشمی ضخیم

بلندی به رنگ تیره به تن داشت که در میان تمام پیراهنهای سفیدرنگ دیگران مانند لکه سیاهی جلوه می کرد. مردم می گفتند: آن مرد فقیر کیست که شهامت پیدا کرده در مسابقه با شاهزاده ها شرکت کند. او آخر خواهد شد. حالا خواهید دید. او باید میل آمدن به بازیها را از سرش به در کند!

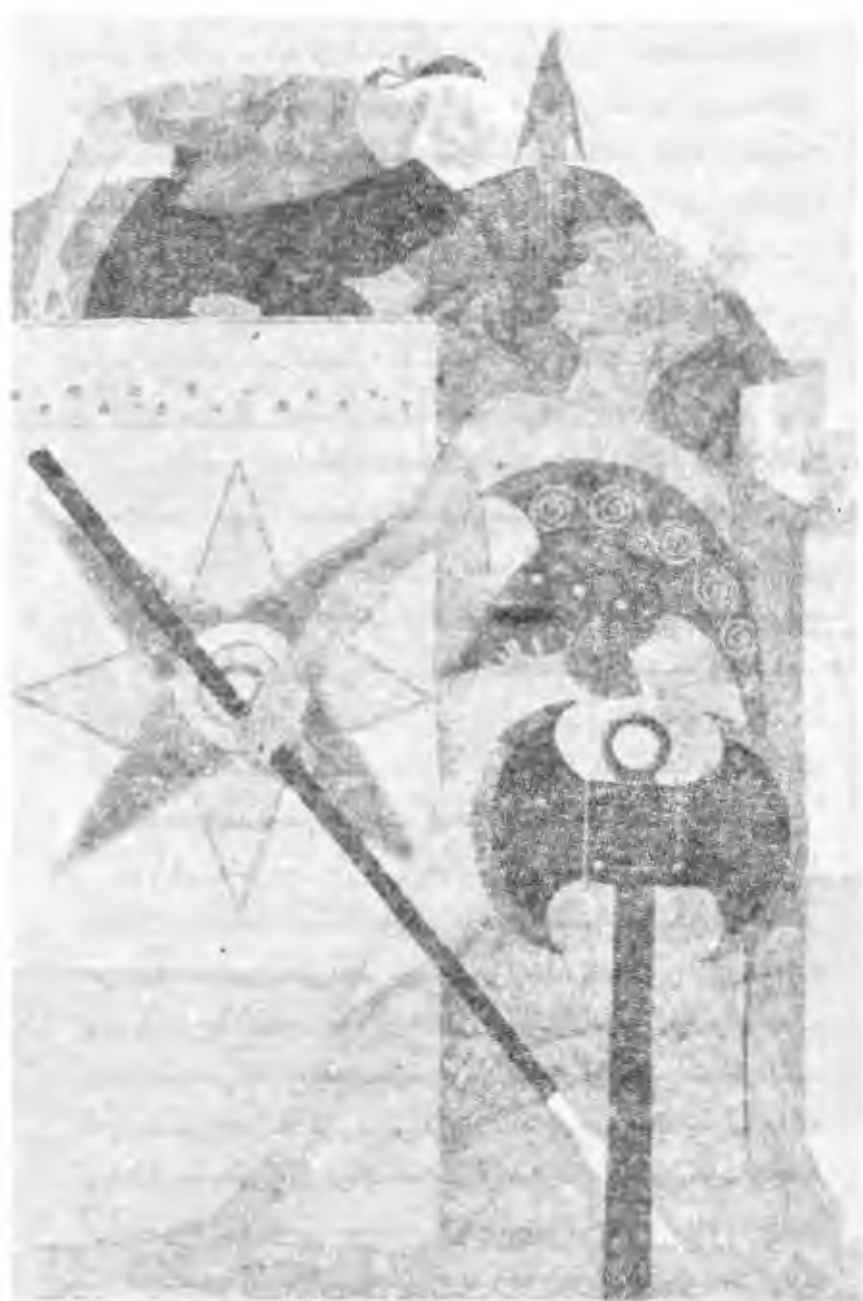
جوانها پیراهنهایشان را بیرون آوردند و و بدنهای خود را لخت و چرب به نمایش گذاشتند.

لیا پرسید: چرا لخت و چرب؟

— یونانیها در مسابقات دو و کشتی لخت می شدند و برای اینکه با دشمن بهتر دست و پنجه نرم کنند و از دست حریف چابک تر خلاص شوند بدنشان را روغن مالی می کردند. وقتی همه جوانها، لخت و روغنی، خود را معرفی کردند، آنوقت یکی از آنها گفت: واقعاً آن جوان فقیر که حالا لباسش را بیرون آورده زشت نیست؟ ببینیم چه کار خواهد کرد!

علامت داده شد: دوندگان مثل تیر حرکت کردند. ابتدا به شکل يك گروه بودند، بعد بعضی سرعت گرفتند و دیگران عقب ماندند. در پایان اولین دور، پاریس، با يك پرش، مانند برق، از يك گروه از دوندگان جلوزد و رقابت با سریع ترها شروع شد. حالا یکی از آنها سر خورد و افتاد زمین. یکی دیگر با مانع روبرو شد و تعادلش را از دست داد و توی گرد و خاک غلتید. دیگران دویدن را کند نکردند. برعکس با شدت بیشتر پیش می رفتند. فقط سه نفر بودند که می توانستند امیدوار باشند که برنده خواهند شد: تر ویلوس فرزند شاه، پولیتس، و پاریس. آنها سه پرستوی در حال پرواز بودند که زمین را شیار می کردند، بدون اینکه به آن برخورد کنند.

لیا گفت: آره، درست است، پرستوها وقتی در پایین پایین پرواز می کنند معنیش این است که می خواهد باران ببارد.



ناگهان در میان اضطراب و سکوت سنگین جمعیت، پاریس از هردو جلو زد. علامت داده شد، برنده اعلام شد، ولوله در میدان افتاد، کف زدن‌ها و فریادهای بلند طنین انداخت:

— زنده باد، زنده باد!

— اون کیست؟ اسمش چیست؟

— این همانی است که لباس چوپانی به تن داشت!

— زنده باد چوپان، زنده باد!

— اسمش چیست؟

— کی او را می شناسد؟

— می خواهیم اسمش را بدانیم! زنده باد چوپان!

— اسمش را می خواهیم بدانیم.

در میان کف زدن‌ها و تشویق‌ها، فریادها، پاریس به طرف پادشاه هدایت شد تا جایزه اش را بگیرد. يك اسب سیاه بسیار زیبا که به طور کامل با طلا و نقره آراسته شده بود، دریافت کرد. پادشاه بعد از اینکه جایزه را به پاریس داد، از او پرسید: تو کی هستی؟

— در پایان بازیها به شما خواهم گفت. قبل از اینکه بدانید که من کیستم، باید ببینید که چه کارهایی بلدم.

اورفت تا خود را برای دومین مسابقه آماده کند. حالا نوبت پرتاب دیسک بود. از نوع سنگ یا فلز.

بازیکنان، یکی بعد از دیگری، دیسک را در دست می گرفتند و آن را با تمام نیرو پرتاب می کردند. جمعیت فریاد می زد: آفرین! خوب است! اما همه کنجکاو بودند که بدانند چگونه آن جوان ناشناس پرتاب خواهد کرد.

پاریس آخرین نفر بود. وقتی پاریس دیسک را در دست گرفت، جمعیت کاملاً سکوت کرد. پاریس آن را توی هوا چرخاند، سپس با دست تنومندش محکم پرتاب کرد. صدای دیسک سنگی وقتی به

سرزمین برخورد کرد، طنین انداخت. از همه دیسکهای پرتاب شده دیگر جلو تر رفته بود. آن قدر دور رفته بود که دیگر دیده نمی شد. باردیگر جمعیت برنده را تشویق کرد. جمعیت هنوز می خواست نام این جوان را بداند. پاریس برای بار دوم نزد پادشاه رفت تا جایزه اش را بگیرد. يك كلاه خود فولادی با يك دسته پر طلائی و يك نيزه.

شاه گفت: ای ناشناس، اسمت را به من بگو، چون دیدم که چه کار بلدی.

پاریس پاسخ داد: هنوز همه را ندیده اید. ای پادشاه. فقط بعد از آزمایش پرش اسمم را خواهم گفت.

پاریس، بعد از اینکه عرق بدنش را خشك کرد، خود را شست و به تنش روغن مالید، سپس آماده شد برای پرش. در جشن تروا بهترین بازیکنان پرش، از همه کشورهای نزدیک آمده بودند و یکی بعد از دیگری دورخیز می کردند، به نقطه معین که می رسیدند، روی دو پا توقف می کردند و با تمام نیرو می پریدند. جمعیت برای بهترینها فریاد می زد. همه کنجکاو بودند که بدانند آن ناشناس چه کار خواهد کرد.

پاریس پرشی شگفت انگیز داشت: بسیار بلند و چابك. او بر همه بازیکنان غالب آمد. در میان كف زدن‌ها، برای سومین بار به طرف پادشاه هدایت شد. پادشاه جایزه ای به او داد: يك كمان استخوانی و يك خورجین پر از تیر. سپس برای سومین بار از او سؤال کرد:

— ای جوان! تو کیستی؟ اسمت چیست؟

سپس پاریس بسته کوچکی را که با خود آورده بود، باز کرد. درون آن بسته، نوارها و پتوهای قرار داشتند که ملکه هکوبا آنها را با فرزندش، پیش از اینکه او را در جنگل رها کند، در سبد گذاشته بود.

پاریس گفت: ای پادشاه تروا، پریم بزرگ، ای ملکه تروا، هکوبای محترم، من پاریس، فرزند شما، هستم.

قاصدها که نزدیک شاه بودند، روبه جمعیت کردند و فریاد زدند:

— برنده بازیها، پاریس است، پسر پریام.

بلافاصله فریاد شادی از جمعیت برخاست: زنده باد پاریس، پسر شاه! و ملکه در حالی که گریه می کرد او را در آغوش گرفت، چون قبلاً فکر می کرد فرزندش مرده است.

لیا سؤال کرد: چرا گریه می کرد؟

— چون خوشحال بود. او از خوشحالی گریه می کرد.

لئو گفت: اما او بود که طفل کوچکش را بیرون کرد!

— یادت نیست که او خیلی ناراحت و اندوهگین بود؟

— ولی حالا او نباید خوشحال باشد، چون ترواً خواهد سوخت.

— حالا دیگر به آن فکر نمی کرد. شاید فراموش کرده بود! در واقع

پاریس در ترواً ماند و رفت تا با پدر و مادر و برادرها و خواهرهایش باشد.

رفت تا در کاخ شاه زندگی کند. اما زندگی جدیدش به نظر يك رؤیا

می آمد. به نظرش می آمد که در المپ در خانه خدایان است. هیچ وقت

چنین کاخی، این قدر زیبا، و شاهزاده های شیک و قشنگ و لباسهای

باشکوه ندیده بود! با او مثل خودشان رفتار می کردند. برای پاریس

همه چیز عوض شده بود. کلبه اژلائوس، اوینونه، گوسفندان، و

علفزارها، چیزهای خیلی دوری بودند و او هرگز نتوانسته بود که

تصورش را بکند. گاهی به خاطر می آورد: «اوینونه کی بود؟ يك چوپان؛

و اگر به کاخ شاه می آمد متحیر می شد، و مسلماً از این جا خوشش

نمی آمد. وانگهی او از جنگلها بیشتر لذت می برد؛ و اگر او را با خود

می آوردم، واقعاً در کاخ شاه نمی ماند.»

پاریس دیگر نمی خواست به کوه ایدا برگردد و پدر و مادر و برادرها و

خواهرها را ترك کند. پاریس مرتب خود را قانع می کرد که در ترواً بماند

و نزد اوینونه بماند.

اما اوینونه، تنها، روی کوه ایدا، گریه می کرد، و نمی توانست خود را

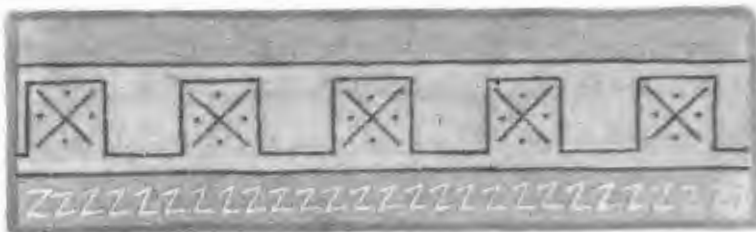
دلداري دهد.

لئو، که برای اوینونه غمگین شده بود، گفت: اما داستان پاریس
چقدر بد تمام شد!

— تمام نشد. حالا يك داستان دیگر وجود دارد: داستان پاریس و
هسیونه. می دانی هسیونه کی بود؟ خواهر شاه پریام؛ کسی که هر کول او
را از چنگ اژدها نجات داد و به همسری تلامون پادشاه سالامیس
درآورد.

— این یکی را هم می گویی؟

— امروز نه، يك روز دیگر.





داستان

پاریس

و

هسیونه

پاریس در تر و آدر کاخ پدرش زندگی می کرد. همه او را دوست داشتند، همه به خاطر زیبایی و قدرتش او را تحسین می کردند. وقتی از خیابانها عبور می کرد، مردم به تماشای او می ایستادند و می گفتند: چقدر زیباست، از ابتدا معلوم بود، رفتارش آنطور که باید و شاید مانند دیگران نبود، مانند برادران و خواهرانش مسائل تربیتی را نمی دانست، بد غذا می خورد....

لیا گفت: حتماً با دهان باز غذا می خورد. چقدر زحمت کشید تا غذا خوردن با دهان بسته را یاد گرفت.

لئو گفت: شرط می بندم که موقع غذا خوردن، استخوانهای مرغ را با دستش می گرفت و می خورد.

— متأسفم که باید آن را بگویم، اما واقعاً در زمان پاریس پادشاهان هم استخوانهای مرغ را در دست می گرفتند و می خوردند. در غیر این صورت چه کاری توانستند بکنند؟ چون آنها قاشق و چنگال نداشتند. تا آن زمان هیچ کس قاشق و چنگال را اختراع نکرده بود و آنها با دست غذا می خوردند. اما اغلب، موقع غذا، خودشان را تمیز می کردند و

می شستند.

پاریس آرام آرام یاد می گرفت که رفتارش را بهتر کند. اگر قبلا به گله‌داری می رفت، حالا سروکارش با نیزه و سپر بود. اگر قبلا معلمی مانند اژلائوس داشت، ولی حالا مردان قوی تر و داناتر تر و آ بودند که آنچه را يك شاهزاده باید بداند به او تعلیم می دادند.

وقتی پیام، شاه تر و آ، پذیرفت که فرزندش آنچه را که يك شاهزاده باید بداند یاد گرفته است، او را صدا کرد و گفت: پاریس تو صحبت کردن، استفاده از سلاحها، و اسب سواری را خوب می دانی، حالا وقتش است که کاری بکنی.

پاریس زیبا، همچون خدای المپ، جواد داد: دستور بده ای پادشاه، اطاعت خواهم کرد.

— تو می دانی که هر کول سالهای زیادی در تر و آ جنگید؛ پدرم را کشت؛ خواهرم هسیونه را به زور گرفت و به همسری تلامون، شاه سالامیس، درآورد.

— می دانم پیام بزرگ.

— هر کول مرده است ولی تلامون هنوز زنده است. پس به سوی سالامیس حرکت کن و از پادشاه بخواه که خواهرم را پس دهد. اگر نخواست او را پس دهد، عوضش طلا و نقره یا یکی از زیباترین جوانها را بدهد. پس حرکت کن و سعی کن حرفها و اعمال ت شایسته يك شاهزاده باشد.

پاریس اطاعت کرد. بهترین کشتیها و سلاحها، با کاربردها گوناگون، و زیباترین پوشاکها را تدارك دید. در کشتیها آرد، شراب، گوشت، اسلحه و لباس به مقدار زیاد بار کرد، سپس به سوی جزیره سالامیس پیش رفت.

بعد از گذشتن از دریای اژه با جزایر پراکنده اش، به سالامیس رسید. اما در طول مسافرت، کشتیها برای گرفتن آب چندین بار توقف کردند.

پاروزنها و شاهزاده‌ها در حالی که ظرفها را از چشمه پر می کردند بارها صدای زنی به نام هلن را که همسر منلائوس پادشاه اسپارت بودند شنیدند. کسی که هلن را ندیده بود می گفت: «زن به زیباییِ اودردنیا وجود ندارد.» کسی که او را ندیده بود آرزو داشت به اسپارت برود تا بتواند او را تحسین کند.

وقتی پاریس تمجیدهای دربارهٔ هلن را می شنید، به یاد قول آفرودیت می افتاد. آنها به جزیرهٔ آسالامیس رسیدند. پاریس از کشتی پایین آمد، و قبل از هر چیز خواست از معبد آفرودیت بازدید کند. از معبد الهه‌ای که وقتی او چوپان بود در کوه ایدا زندگی می کرد به عنوان زیباترین زن انتخاب شد.

به طرف معبد روانه شد. در طول راه آهنگی شنید. جوانی موبور، در حالی که سازی با خود داشت، آواز می خواند. یونانیان قدیم او را گوسان (خنیاگر) می نامیدند.

— لئو سؤال کرد: چی گفتی؟

— گوسان. گوسانها، هم شاعر بودند و هم موسیقی دان. اشخاصی مثل او از شهری به شهری می رفتند. و در حالی که با سازشان می نواختند، آواز هم می خواندند. آنها افرادی بودند که شعرهای زیبایی می خواندند. داستانهایی از خدایان، از شاهزاده‌ها، از قهرمانان، هم در کلبه‌های فقرا هم در کاخهای پادشاهان آواز می خواندند و محبوب همه بودند. پاریس در حالی که از ساحل به طرف معبد آفرودیت می رفت، صدای آواز جوانی را شنید که این طور می خواند:

«چه کسی هلن، دختر زئوس، ملکهٔ اسپارت را ندیده است؟
چه کسی هلن، الهه‌ای بین همهٔ خدایان را تحسین نکرده است؟
مطمئناً کسی که هلن را ندیده است، نمی داند زیبایی چیست.
کسی که هلن را ندیده است، نمی داند معنی خوشبختی چیست؟
خوشبخت خواهد بود کسی که تو را هدف قرار دهد. خوشبخت

خواهد بود مردی که تو به او لبخند بزنی! قلبش از شیرینی پر می شود و روحش از نور می درخشد.»

پاریس گوش می کرد و در قلبش آرزوی دیدن هلن زیبا که آفرودیت به او قول تصاحبش داده بود شعله ور می شد. وارد معبد آفرودیت شد. هدایایی برای الهه آورده بود: يك بزغاله سفید، و دو کبوتر سفید تزیین شده با گل‌های رز و شمشاد. هدایا روی میز مخصوص معبد گذاشت و از آن خارج شد و به طرف کاخ، جایی که پادشاه تلامون بود، رفت.

— تلامون، پادشاه سالامیس، من پاریس فرزند پریامم و از طرف پریام پادشاه تروآ آمده‌ام.

شاه تلامون، که روی تخت، در کنار ملکه هسیونه نشسته بود، سؤال کرد:

— پریام پادشاه تروآ از من چه می خواهد؟

— می دانی که هسیونه، خواهر پریام، را هر کول ربود و به توداد؛ چون که پریام، شاه تروآ، در عوض نه طلا داشت نه نقره نه لباس‌های زردوزی شده نه دختران زیبا. حالا هسیونه را به شاه تروآ پس بده و اگر نمی خواهی این کار را انجام دهی به جایش طلا، نقره، دختران زیبا، و لباس‌های زیبای زردوزی شده بده، تا من آنها را به تروآ ببرم و پدرم را خوشحال کنم.

تلامون، شاه سالامیس، از دادن آنچه که پریام می خواست امتناع کرد و گفت:

— تو خیلی جوانی، ای شاهزاده، و شاید خوب ندانی که وضعیت چگونه بود. هسیونه، همسر عزیزم، درست است که از طرف هر کول به من داده شد، اما هر کول او را به من داد چون که در جنگ پیروز شده بود. آن را به تو نگفته بودند؟ لا تومدون، پدر پدر تو به هر کول قول داده بود که اگر هسیونه را نجات دهد، دو اسب جادویی را که هدیه زئوس بود بدهد. ولی او نخواست بدهد. آنگاه هر کول در تروآ جنگید، لا تومدون را

کشت، و هسیونه را گرفت، همان طور که حقش بود، و اگر من او را به همسری نمی گرفتم او باید بردگی می کرد. من هیچ نباید به پریام بدهم، ای شاهزاده جوان، و هیچ نخواهم داد. برو و پیغام را برای پدرت شاه تروآ ببر.

پاریس می خواست جواب دهد، اما در آن لحظه ملکه بلند شد و با صدای شیرین صحبت کرد:

— ای پاریس، فرزند برادر محبوبم، در تقاضایت اصرار نکن. پریام و من اسیران جنگی بودیم، و سرنوشتان می توانست سخت تر از این باشد. اما تلامون از من تقاضای عروسی کرد و من را ملکه کرد و من توانستم یکی از اسیران را که پریام باشد از زندان خلاص کنم. پریام هیچ چیز نمی تواند از تلامون تقاضا کند. برو، شاهزاده جوان و زیبا، و به پریام بگو که خواهرش او را همیشه دوست دارد.

پاریس کاخ پادشاهی را ترک کرد و به ساحل دریا، جایی که ملاحان منتظرش بودند برگشت. روی ساحل دریا، جوان آوازه خوان با سازش این طور می خواند:

«چه کسی هلن، ملکه اسپارت، گل زیبایی را ندیده است؟ هلن، با لبخند شیرینش، هلن باروبند بلندش، وقتی در میان ندیمگان خود گام می زند، انگار که ماه میان ستارگان در آسمان می درخشد، هلن با موهایی به رنگ آفتاب، با چشمانی به رنگ دریا، همچون خدایان جاودان است!»

پاریس سوار کشتی شد، در حالی که آرزوی دیدن هلن را داشت. پاریس به همراهانش گفت: حالا وقت حرکت است. طنابها را باز کنید و بادبانها را بالا بکشید. همراهان، طبق گفته فرمانده، طنابهایی را که به ساحل بسته بودند باز کردند، علمها را راست کردند و بادبانهای سفید را بالا کشیدند. بادی ملایم برخاست و بادبانها را به حرکت

درآورد. آبهای آبی رنگ آواز دریا را می خواندند، و خورشید در بالای آسمان بود. آب در پشت پاروها مانند نقره روان و طلا می درخشید. آوازه خوان همان طور می خواند و می نواخت.

— فرمان بده، ای پسر پریام، به طرف کدام ساحل، کشتیهای سیاه با بادبانهای سفید را برگردانیم؟

— به طرف ساحل هلاس برگردید. باید در سواحل لاکه دایمون، کشوری که شاه منلائوس و ملکه هلن دارد، لنگر بیندازیم.

پاروزنها با قدرت تمام شروع به پاروزدن کردند و باد کشتیهای سیاه را که به طرف لاکه دایمون می رفت، آرام به حرکت درمی آورد.

همچنان که کشتیها در دریا پیش می رود و شاهزاده پاریس و اهالی تروآ را به سوی هلن می برد، من داستانی دیگر از منلائوس و خانواده اش تعریف خواهم کرد.





داستان

خانواده

مینائوس

در زمانهای بسیار قدیم، در يك کشور بسیار قدیمی، دو برادر زندگی می کردند. يك اسمش تی یست و دیگری که با دختر شاه ازدواج کرده بود، اسمش آتره بود.

آتره و تی یست تا حد مرگ از هم متنفر بودند. تی یست همسر شاه آتره را رانده بود و آتره برادرخائن را از کشور بیرون کرده بود تی یست بدون خانه و خانواده در دنیا سرگردان شده بود. اما برای آتره کافی نبود که ببیند برادرش در تبعید است. تبعیدش به او آرامش نمی داد، و می خواست انتقام سخت تری بگیرد.

در کاخ آتره سه فرزند تی یست زندگی می کردند: دو پسر بچه و يك دختر بچه. آنها همراه با بچه های آتره بزرگ می شدند، با هم سروصدا و بازی و جست و خیز می کردند. بعد از اینکه پدرشان بیرون رانده شد، آنها در کاخ ماندند، بدون اینکه درباره کار پدرشان چیزی بدانند و آنها عمو آتره و پسر عموهایشان آگامنون و مینائوس را دوست داشتند. يك روز آتره، پنج بچه را که با هم سرگرم بازی بودند دید. فکری بس ظالمانه به سرش زد و دیگر آن را رها نکرد. می خواست به تی یست

گوشت فرزندانش را بدهد تا بخورد. بله این يك انتقام بود! آتره، یکی از سر بازان را صدا کرد و گفت:

— من می خواهم دو فرزند بزرگ تی یست بمیرند. بعد از این که آن دو را کشتی نزد من بیاور، سپس به جستجوی برادرم تی یست برو و به او بگو که من می خواهم با او آشتی کنم و او را به کاخم دعوت کن.

سر باز دو فرزند بزرگ تی یست را کشت و نزد آتره آورد و شاه بی رحم آنها را تکه تکه کرد و میهمانی بزرگی تدارك دید. تی یست به کاخ آمد. آتره ضمن این که به او می گفت «حالا دیگر همه چیز فراموش شده و باید دوست باشیم»، او را به خوردن غذا دعوت کرد.

تی یست هم باور کرد و دعوت را پذیرفت. عده زیادی در ضیافت دعوت شده بودند.

آتره در سر میز تکه های گوشت آدم را برید و به دعوت شدگان و برادرش تعارف کرد که بخورند. مهمانها از آن گوشت برداشتند و آن را خوردند. تی یست هم از آن گوشت خورد. او با خیال راحت می خورد. زیرا فکر می کرد واقعاً این يك مهمانی آشتی کنان است و او از این بخشودگی احساس خوشحالی می کرد.

اما ناگهان به صورت برادرش نگاه کرد. برادرش می خندید — خندیدنی وحشتناك. خون در رگهایش منجمد شد. همه چیز را فهمیده بود. از خوردن دست کشید. آنچه در دهان داشت تف کرد. در حالی که فریاد وحشتناك می کشید، خود را به روی زمین انداخت. حالت و صدایش وحشت آور بود و نفرین می کرد که هر نوع بلایی بر سر خانه و خانواده آتره فرود آید. در حالی که نعره می کشید، روی زمین می غلتید. سپس نعره کشان برخاست، اتاق و خانه و شهر را ترك گفت. دوباره مثل سگی به ولگردی پرداخت. او از آتره منتفر بود و برایش آرزوی بلا می کرد.

اما آتره هنوز راضی نبود و تنفرش او را آرام نمی کرد، چون نفرت

مانند آتشی نامرئی است که زندگی را می خورد و حس انتقام را تقویت می کند. تنها عشق است که می تواند آن را خاموش کند. آتره هنوز راضی نبود و هنوز به يك انتقام دیگر فکر می کرد. او زندگی پست و تیره و تاری داشت. بالاخره موفق شد برادر را دستگیر کند و در زندان نگه دارد.

فرزند دیگری تیست در خانه آتره بزرگ می شد و آتره گذاشت که او با فرزندان دیگرش یعنی آگامنون و منلائوس تربیت شود. فرزند تیست اسمش اژیست بود. او بزرگ و تنومند بود و نمی دانست پدرش کیست. وقتی اژیست خوب قوی شد و توانست شمشیر به دست بگیرد، آتره او را صدا کرد و گفت:

— اژیست، تو می دانی که برادرم چه قدر به من بد کرده است. او اکنون در زندان به زنجیر کشیده شده است. اما ممکن است فرار کند و زندگیش مدام خطری برای ما باشد. برو و تیست را بکش. سپس برگرد پیش من که در معبد خواهم بود. می خواهم يك قربانی به خدایان هدیه کنم.

اژیست شمشیر بزرگ و زیبایش را که مادرش به او هدیه کرده بود گرفت و به طرف زندان رفت. وقتی وارد زندان شد دید که تیست در گوشه ای چمباته زده و با زنجیرهای کلفت، موهای ژولیده، صورت خاکی، چشمانی که از خشم برق می زد، بسته شده است. او از زنجیرها بسیار در رنج بود.

همین که شمشیر را در دست اژیست دید، چهره اش عوض شد. ناگهان خشونتش ناپدید و ماهیچه های صورتش شل شد. اژیست توقف کرد و ساکت به او نگرست.

— ای جوان، تو کیستی؟ شمشیرت؟ کی آن را به تو داده است؟
— آن را مادرم به من داد. شمشیر تیزی است که هیچ اشتباه نمی کند و تو آن را متوجه خواهی شد!

— گفتی، مادرت؟ و مادرت آن را از کی گرفته است؟

— از پدرم که البته من هرگز او را ندیده‌ام.

— ولی شمشیر مال من است، و من پدرت هستم! يك شب، در يك جنگل مقدس در پالاس، من وقتی با مادرت آشنا شدم، او این شمشیر را پیش من گذاشت. خوب نگاه کن! نزديك دسته شمشیر را نگاه کن: آنجا يك گل انار حك شده: من آن را حك کرده‌ام. من پدرت هستم. حالا فهمیدم که برادرم آتره چه کار می‌خواست بکند! می‌خواست که تو، نادانسته، پدرت با بکشی! بعد به تو بگوید که پدرت را تو کشته‌ای! اژيست ساکت گوش می‌کرد. هنوز کمی تردید داشت، با وجود این تقریباً قانع شده بود.

— بيا نزديك من، اژيست، فرزندم! بگذار که من دستهایت را لمس کنم و به چشمهایت بنگرم و نوازش دهم و با هم به انتقام گرفتن از آتره که بی‌رحم‌ترین مردان است فکر کنیم. لئو گفت: نباید انتقامش را بگیرد.

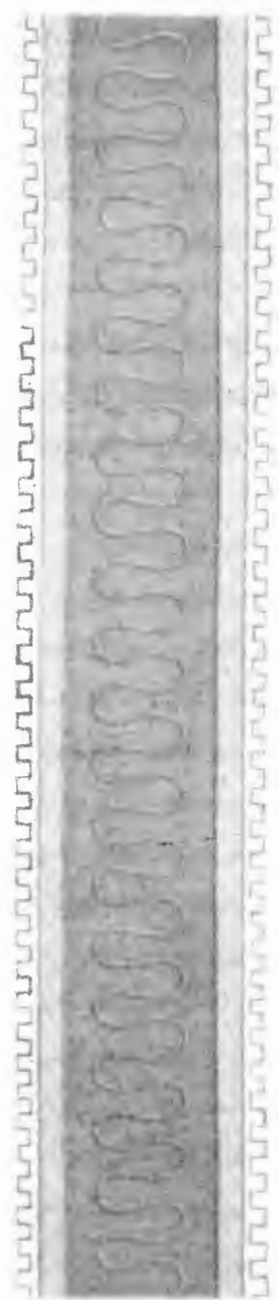
— ما نباید انتقام بگیریم، چون ما می‌دانیم که انتقام گرفتن چیز خیلی زشتی است. اما آن وقت انسانها آن را نمی‌دانستند. آن وقت انسانها از ما بدتر بودند. همگی کمی وحشی بودند و یونانیهای قدیم با وجود این که مردم متمدن تر دنیا بودند، ولی فکر می‌کردند که انتقام چیز زیبایی است. اژيست حالا خیلی چیزها را می‌فهمید! لحظه‌های زیادی را به یاد آورد که آتره با تنفر به او نگاه کرده بود. گل درخت انار روی شمشیر وجود داشت! فقط کسی که مالک آن بود که می‌توانست آن علامت را بشناسد!

حالا انتقام گرفتن آسان بود. آتره در معبد منتظر اژيست و خبر مرگ تی‌یست بود. اژيست پدر را از زنجیر آزاد کرد و شمشیر به دست به طرف معبد رفت. در آن جا آتره را دید که بره‌هایی برای خدایان قربانی می‌کرد. آگاممنون و منلائوس هم در معبد نزد پدر بودند. اژيست نزديك

شاه شد که با و صحبت کند. اما وقتی نزدیکش شد، قبل از اینکه آتره بتواند لب باز کند، شمشیر را در قلبش فرو برد. شاه مرده به زمین افتاد. درست با همان ضربی که به برادرزاده اش یاد داده بود کشته شد. سرو صدا و فریاد مردم در معبد بلند شد و خیلیها زخمی شدند.

اما وقتی اژیست دنبال پسر عموهایش گشت، آنها را پیدا نکرد. کجا رفته بودند؟ شاید مخفی شده بودند؟

اژیست از همه نگهبانان سؤال کرد. اما همه گفتند که آنها را ندیده اند. فقط يك سر باز، که شاهزاده های کوچولو را دوست داشت، می توانست به اژیست بگوید که از کدام طرف باید دنبال آنها بگردد. اما آن سر باز وانمود کرد که آنها مفقود شده اند.





داستان

شاهزاده آگاممنون

و

شاهزاده مینائوس

خیلی سال پیش، در يك صبح پائیزی که همه چیز از شبنم می درخشید، دو جوان در سکوت کامل در جاده‌های تنگ و سنگلاخی کوهستان راه می‌رفتند. آنها به نظر برادر می‌آمدند. در واقع هم برادر بودند. هر دو موهای بورزیا، چهره‌رنگ پریده و غمگین، و چشمان پر اشک داشتند. تنها به طرف کوهستان می‌رفتند، اما مانند آدمهای کوهی، پیراهن ضخیم پشمی نهوشیده بودند: پیراهنهای سفید آنها از زردوزی برق می‌زد و کفشهایشان مانند کفشهای شاهان به طلا مزین شده بود. بعد از راهپیمایی زیاد خسته شدند. ناگهان یکی از آنها که جوان تر بود توقف کرد.

— آگاممنون، دیگر نمی‌توانم پیش بروم! بگذار کمی، فقط کمی، استراحت کنم. دیروز و دیشب خیلی راه رفته‌ایم. خسته و گرسنه‌ام. آگاممنون، برادر بزرگ‌تر، اطرافش را نگاه کرد. هیچ کس را در کوره راه جنگل ندید و جز زمزمه‌برگها، در آن هوای صبحگاهی، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

— هیچ کس و هیچ چیز دیده و شنیده نمی‌شود. خیلی از شهر دوریم؟

از اژیست می ترسم. مطمئناً برای یافتن ما دنبال ما خواهد آمد.

— باز هم کمی راه بیا، «منلائوس»، برادرم! کمی دیگر بیا!

اما منلائوس به زمین افتاد، چشمانش را بست، و جواب نداد. برادرش آگاممنون به شدت به وحشت افتاد. چون فکر کرد برادرش مرده است. باید کمکش کنم! باید بگذارم استراحت کند و چیزی برای خوردن پیدا کنم!

آنگاه، در سکوت کوهستان، آگاممنون از دور صدایی شبیه صدای گاو شنید. خوب گوش کرد:

— بله، صدای گاو است. پس این اطراف باید چوپانهای باشند. نجات حتمی است! آگاممنون منلائوس را با روپوشش خوب پوشاند و باز هم لحظه‌ای به صدا گوش داد. سپس جاده را تنها ادامه داد. منلائوس با صدای ضعیف و ناتوان از برادرش خواهش کرد:

— آگاممنون، نرو، مرا تنها نگذار!

— ترا ترك نمی كنم. می روم از کسی كمك بگیرم. صدای گاوها را که زیاد دور نیستند می شنوی؟ باید چوپانهای آنجا باشند و شاید به ما اجازه دهند که در کلبه آنها استراحت کنیم. نترس منلائوس. زود برمی گردم.

منلائوس جواب داد: من نمی ترسم.

اوسعی کرد خود را از زمین بلند کند. اما نتوانست. آگاممنون از میان علفها و درختان به طرف صدای دوردست گاوها از کوه بالا رفت. خورشید در قله کوهها می درخشید. جنگل در نسیم صبحگاهی حرکت می کرد.

لئو سؤال کرد: چطور حرکت می کرد؟

— درختان همه صبحها مانند ما بیدار می شوند. گیاهان و گلها و بوته‌ها و پرندگان كوچك از نور و گرمای خورشید احساس لذت می کنند، ولی نمی توانند بگویند: نور، از تو متشكرم! خورشید، از تو

متشکرم! اما به روشی دیگر صبح را سلام می گویند. پرندگان آواز می خوانند و پرواز می کنند. بالاخره سراسر جنگل در آفتاب حرکت می کند. هر صبح این کار انجام می شود و آن صبح پائیزی هم همه به خورشید سلام می کردند. صدای گاوها که سوار بر نسیم گاهگاهی به گوش می رسید، به نظر سلام صبحگاهی می آمد. اما آگامنون آن سلام صبحگاهی را نمی شنید و از شادی سپیده دم لذت نمی برد. او به برادرش که خسته و ناتوان روی علفها افتاده بود فکر می کرد. به پدرش، که به خیانت کشته شده بود فکر می کرد؛ به اژیست، رفیق دوران کودکی؛ به معبد، با منظره ای وحشتناک و شمشیر داخل سینه شاه؛ سر و صداهای زیاد در معبد؛ به صداهای «فرار کنید بچه ها»....

آن روز سر بازی آنها را تا جایی همراهی کرد و بعد بلافاصله به عقب برگشت. بعد از آن آنها خود را در یک کوره راه یافتند و آن قدر رفتند و رفتند تا از شهر دور شدند. چون آن سر باز به آنها گفته بود که تیست آزاد است و خطر زیادی آنها را تهدید می کند.

آگامنون با اندوه از میان درختان باشکوه پر از آوازا و پروازها عبور می کرد. آرام آرام صدای حیوانات نزدیک تر می شدند. بع گو سفندان شنیده می شد. بره ای کوچک و سفید، دوان دوان ظاهر شد. در میان درختان و چمنهای سبز، کلبه ای دیده شد. آگامنون که پشت تنه درخت بلوط مخفی شده بود، نگاهی به کلبه انداخت. در آستانه کلبه، زن جوانی لالایی می خواند و بچه شیریش را تاب می داد. در وسط علفها شوهرش گو سفندان را می دوشید و دختر بچه ای خوشحال و خندان این طرف و آن طرف می دوید و می خواست بره ای را که نمی گذاشت بگیردش، دنبال می کرد. دختر بچه ضمن دویدن به درختی که آگامنون پشت آن مخفی شده بود رسید. او را دید. لحظه ای متعجب و متوقف شد. سپس نزد مادر گریخت.

— ماما، آنجا پشت آن درخت بلوط، پادشاهی هست که لباس



طلایی دارد! بیا ببین مامان!

- غیر ممکن است! مگر اینکه خوابش را ببینی! آه، آره درست است!...

آگامنون از مخفیگاهش خارج شد و ضمن صحبت با او همراه او به طرف کلبه رفت.

آن فضای چوپانی، حال و هوایی داشت! حالا زن و شوهر هر دو نزدیک او بودند:

— من شاه نیستم. فقط پسر شاهم. من و برادرم جاده را گم کرده ایم و خسته ایم. می توانید به ما کمی شیر و نان بدهید تا برگردیم؟ به ما اجازه می دهید که در کنار آتش شما بنشینیم؟ از شما سپاسگزاریم. شاید روزی بتوانیم جبران کنیم.

زن با مهربانی گفت: شاهزاده، درباره جبران حرف نزن. اگر چه فقیریم، اما چندان حقیر نیستیم که کسی تقاضایی بکند و ما آن را رد کنیم. بگیر، این شیر را بخور و ببخش از اینکه آن را در ظرف سفالین تقدیم می کنم. تو عادت کرده ای در ظرفهای طلایی و نقره ای شیر بخوری. اما آگامنون به ظرف زیبا یا زشت توجه نداشت. شیر نیمگرم و دودی را که زن برای او ریخته بود يك نفس سر کشید.

— متشکرم. شما خیلی مهربانید. از شما خواهش می کنم به برادرم هم کمک کنید. او کمی دورتر از اینجا، خسته تر از من، و گرسنه، روی زمین افتاده است.

آگامنون به طرف جایی که منلائوس افتاده بود به راه افتاد؛ و چوپان هم به دنبالش با ظرفی پر از شیر. وزن برای اینکه آتشی درست کند و آسایش مهمانها را فراهم سازد، شروع به جمع آوری شاخه ها و برگهای خشک کرد.

چوپان و آگامنون برگشتند و منلائوس را هم با خود آوردند. در خانه محقر، آتشی برپا شده بود. آتش می سوخت و از سوختن

می درخشید. صدای سوختن چوب می آمد. همه دور هم نشستند:
فرزندان شاه و خانواده چوپان.

مادر سکوت کرد.

لئو پرسید: و بعد؟

— بعد؟ صبر کن که آنها استراحت کنند. چون آن روز فرزندان شاه
با چوپان بودند و فقط صبح روز بعد دوباره به راه افتادند. در پایان، حالا
که می دانی آگامنون و منلائوس دوستانی پیدا کرده اند می توانی
خوشحال و صبور باشی!





ادامه داستان

آگامنون

و

منلائوس

آگامنون و منلائوس با خانواده چوپان بودند. من مطمئنم که آنها هیچ وقت در سراسر زندگیشان این قدر از چنین شعله‌ای و از چنین خانواده مهربانی لذت نبرده بودند.

منلائوس حرف نمی‌زد. از این که استراحت می‌کرد و گرم می‌شد خوشحال بود: چوپان و همسرش از این که خود را در کنار افرادی این قدر مهم می‌دیدند خجالت می‌کشیدند و سکوت می‌کردند.

اما آگامنون، که به آینده فکر می‌کرد، سؤال کرد: ای چوپان خوب، به من بگو، تو جاده اسپارت شهر مشهور شاه تونداریوس، را می‌شناسی؟

— آن را می‌شناسم. چندین بار برای فروش پنیری که با شیر گوسفندان درست می‌کنم به آن جا رفته‌ام. اسپارت شهری زیبا و محکم است. تمام شهر با کوهها محاصره شده است. پادشاهش تونداریوس، بخشنده و خوب است و ملکه‌اش لدا گردنی دراز دارد.

لئوپرسید: چه ربطی دارد که او گردنی دراز دارد. باید فهمید که او خوب است یا نه.

— درست است. او آنچه که می دانست می گفت. لذا به خاطر درازی گردنش مشهور بود نه به خاطر خوبیش. و چوپان می خواست وانمود کند که او هم از بعضی چیزها باخبر است. خلاصه من فکر می کنم که آگاممنون بهتر از چوپان خوبیها و بدیهای تونداریوس و لذا را می شناخت؛ چون درباره آنها هیچ سؤال نکرد و فقط درباره جاده سؤال کرد.

— برای رسیدن به اسپارت روزهای زیادی باید راه رفت؟ تو می توانی راه را به ما نشان دهی؟

چوپان گفت: با کمال میل راه را نشانتان خواهم داد. اما اول با برادرت در کلبه ام استراحت کن؛ چون به اندازه کافی قوی نیستند که سفر را از سر گیرید.

آن دو جوان آن روز و شب بعد را در خانه آن خانواده فقیر ماندند، سپس صبح بعد به جانب اسپارت حرکت کردند. همسر چوپان برای آنها سبذ پر از نان و پنیر آماده کرد تا در بین راه دچار کمبود نشوند و چوپان هم قسمتی از راه را همراهیشان کرد.

آگاممنون و منلائوس دوباره به راه افتادند. غمگین بودند، اما نه مثل روز قبل، چون با خانواده ای مهمان نواز روبرو شده بودند و امیدوار بودند باز هم افرادی شبیه آنها پیدا کنند.

رفتند و رفتند تا بالاخره به دره ای عمیق، که اسپارت در آن ساخته شده بود، رسیدند. از بلندی، شهر را دیدند که رودخانه ای همچون نقره از آن عبور می کرد.

در يك طرف رودخانه، در علفزار سبزی، دخترهای جوانی، با لباس سفید، بازی می کردند. دختری که بازی را رهبری می کرد، کلیتم نسترا دختر بزرگ تونداریوس بود؛ و دختری که کنار او ایستاده و در حال بافتن تاجهایی به موهایش بود، هلن، خواهر کلیتم نسترا بود.

آگاممنون و منلائوس راه خود را ادامه دادند و به طرف خانه های با

عظمت شاه تونداریوس رفتند و نزدیک درهای کاخ منتظر ماندند. خیلی منتظر نماندند. شاه از کاخ خارج شد و روی یکی از سنگهای سفید صافِ براق، که جلو در بود، نشست. همراه او فرزندانِش گستور و پولودیو کیس هم خارج شدند. سپس آگامنون و منلائوس جلو رفتند. و مطابق رسم همیشگی، برای تقاضای چیزی، در مقابل پادشاه زانو زدند. آگامنون، برادر بزرگ تر، گفت:

— ای شاه توانا، تونداریوس بزرگ، به خواهش ما گوش کن! دو بدبختی را که نه وطن دارند نه خانه و نه پدر و مادر، نزد خودت بپذیر. مادر محاصره دشمنانی هستیم که مرگ ما را می خواهند. اژیست، پدرمان آتره را کشته است. ما از مسینی فرار کردیم. در غیر این صورت اژیست ما را هم می کشت. ای شاه، به ما رحم کن — به خاطر آنچه که برایت عزیز است، به خاطر فرزندانِت که دوست داری، به خاطر خدایانی که می پرستی. ما التماس می کنیم.

لئو سؤال کرد: چطور به خاطر خدایان.

— بله، نمی شود گفت محض رضای خدا. یونانیهای قدیم فقط به یک خدا معتقد نبودند بلکه به خدایان متعددی اعتقاد داشتند. به همین خاطر همیشه می گفتند: به خاطر خدایان!

— بله. وقتی آگامنون حرف می زد، توانداریوس، متعجب، او و برادرش را نگاه می کرد: آیا واقعاً آن دو جوان فرزند آتره بودند؟ یعنی اینها همان دو پسر هستند که اوبارها آنها را در میدان بازی روی چمنها و علفزارها دیده بود! ولی حالا زانو در بغل گرفته و گریه می کردند! لباسهایشان از پارچه های ظریف بافته شده بود، اما به نظر می آمد که در طول راه خارها سوراخ سوراخشان کرده بود. کفشهایشان مزین به طلا بود، اما پاره و گرد و خاکی شده بود. البته شاه می خواست به آنها کمک کند! اما چگونه از طرفی تیست صاحب مسینی شده بود و معلوم نبود چند سر باز تحت فرمان خود دارد. تونداریوس طرفدار صلح بود و از

جنگ تنفر داشت و برای کمک به آگاممنون و منلائوس می‌بایست به آنها لشکر بدهد تونداریوس به این چیزها فکر می‌کرد. آگاممنون وقتی او را مردد دید دوباره از او خواهش کرد:

— تو می‌توانی هم ما را نجات دهی هم بگذاری ما بمیریم. ای پادشاه، ما را نجات بده! می‌بینی چقدر جوانیم. زندگی زیباست و نور خورشید برای ما شیرین. اگر تو ما را بیرون کنی، مجبور خواهیم شد شهر به شهر بگردیم و شاید در جنگلها بمانیم و از گرسنگی بمیریم! ای پادشاه، ما را از خود مران! اگر تو با ما باشی خدایان دوستدار خوبان از تو حمایت خواهند کرد.

شاه گفت: ای جوانان، در هلاس شاهان زیادی هستند. آیا کسی هست که بهتر از من بتواند کمک کند؟ من از شما در خانه‌ام پذیرایی خواهم کرد. می‌گذارم استراحت کنید. به شما لباس و غذا خواهم داد. اما وقتی سیر شدید شما را نزد نستور، شاه پولس، خواهم فرستاد. نستور به پاکدامنی مشهور است. او خوب و قوی است و کسی که مشورتی دارد نزد او می‌رود. از شما حمایت خواهد کرد و به شما خواهد گفت که چه کار کنید.

فرزندان آتره در حالی که می‌گریستند، باز هم از تونداریوس خواهش کردند. همان طور که زانو زده بودند و خواهش می‌کردند و می‌گریستند، دو تن از دختران شاه وارد کاخ شدند. یکی از آنها که با گامهای استوار راه می‌رفت. کلیتم نسترا بود، دختر بزرگ شاه، و دیگری هلن. وقتی آنها از کنار دو جوان ملتمس رد می‌شدند توقف کردند و کلیتم نسترا به طور تمسخر آمیز به آنها نگاه کرد. اما هلن به طرف پادشاه رفت و با ترحم سؤال کرد:

— آنها را چه شده است؟ چرا گریه می‌کنند؟

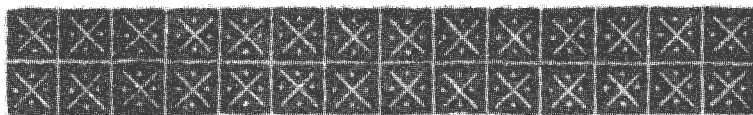
آگاممنون دوباره داستان غم انگیزش را تعریف کرد. منلائوس، ساکت و رنگ پریده، به شاهزاده هلن که در مقابلش زانو زده و برای

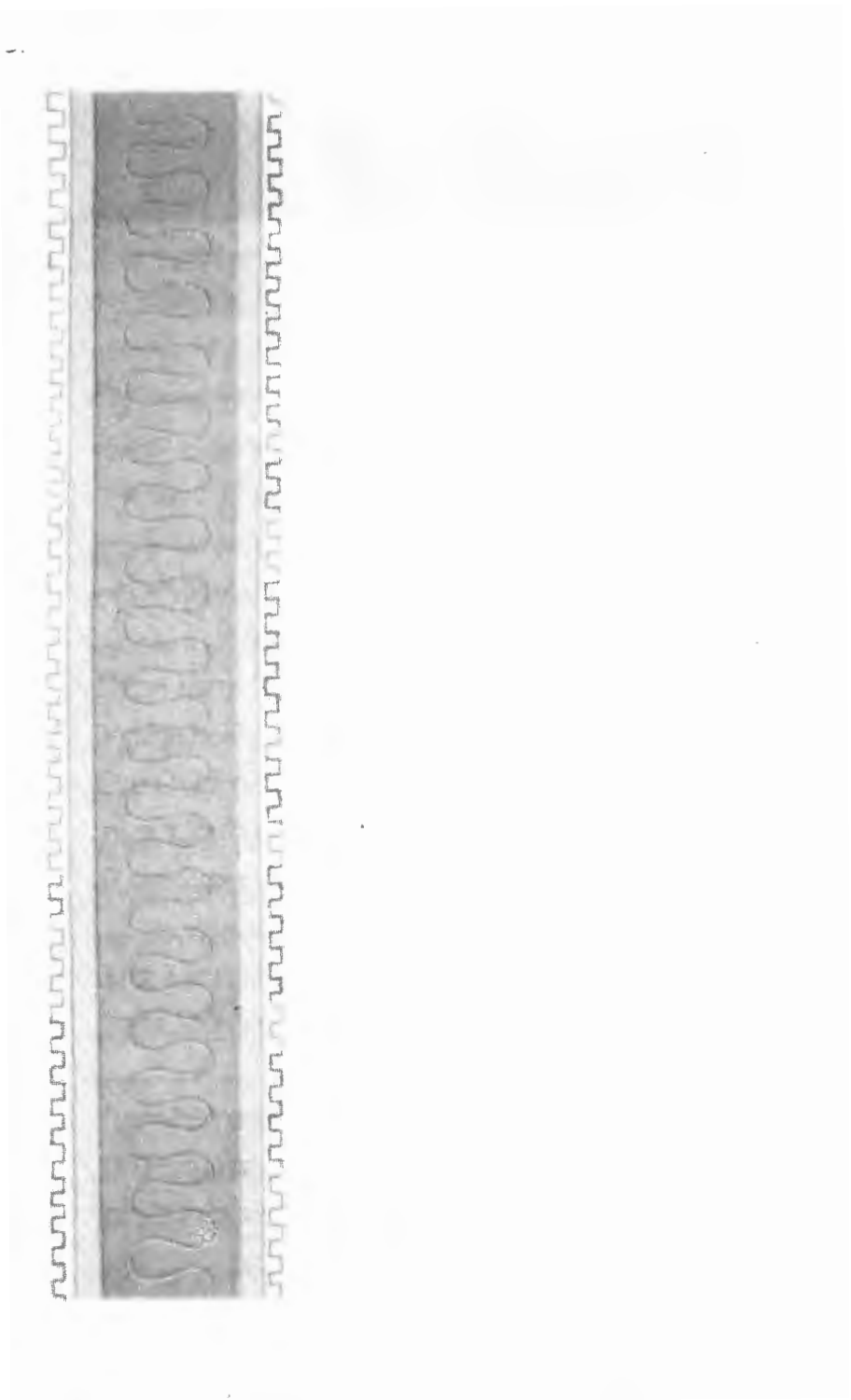
فرزدان آتره التماس می کرد نگریست.

— شما که نمی خواهید این جوانهای بیچاره را رد کنید؟ درست است پدر عزیزم؟ از شما به خاطر آنها خواهش می کنم! اگر روزی برادرهایم درمانده شوند و طلب یاری کنند، فکر کن چقدر خوشحال خواهی شد اگر يك پادشاه دیگر آنها را كمك کند؟

هلن آنقدر با مهربانی خواهش می کرد که تونداریوس دیگر نتوانست بگوید نه. او از دو برادر پذیرایی کرد. به آنها لباس و غذا و اسلحه و سر باز داد تا بتوانند علیه اژیست نبرد کنند.

آگاممنون و منلائوس به فرماندهی يك لشگر، دوباره همان جاده را در پیش گرفتند. منلائوس در بین راه مرتب به هلن فکر می کرد، اما آگاممنون به نگاه تمسخرآمیز کلیتم نسترا، به مسینی، و به پدر مرده اش فکر می کرد. با خود می گفت: من براژیست تی یست پیروز خواهم شد و وقتی پیروز شدم نزد تونداریوس برمی گردم. سپس پادشاه مسینی خواهم شد و با شاهزاده کلیتم نسترا ازدواج خواهم کرد.





داستان

شاهزاده هلن و

شاهزاده منلائوس



منلائوس با فکر و خیال هلن در قلبش به جنگ رفت و با همان آرزو به اسب‌پارت برگشت. چون وقتی او را دیده بود که در مقابل شاه تونداریوس زانو زده و برای او التماس می‌کند، به او دل باخته بود. اگر هلن آرزوی گل نایابی را می‌کرد، منلائوس در علفها و جنگلها به جستجوی آن می‌دوید و آن را برایش می‌آورد.

اگر هلن در جنگل آهویا گوزن کوچکی می‌دید و می‌گفت «چقدر قشنگ است! دوست دارم آن را داشته باشم» آنگاه منلائوس دنبال آهویا گوزن می‌دوید و آن را پیر و زمندانۀ برای هلن می‌آورد. اما منلائوس تقریباً هیچ وقت با شاهزاده هلن درباره ازدواج صحبت نمی‌کرد. زیرا می‌دانست که همه جوانهای هلاس، همه قهرمانهای قوی، شاهان ثروتمند، و شاهزاده‌ها میل دارند با او ازدواج کنند. منلائوس هیچ نمی‌گفت اما سعی می‌کرد، آنچنان که شایسته اوست، هر روز بیش از گذشته بهتر و قوی‌تر شود.

لیا سؤال کرد: شایسته یعنی چه؟



مادر گفت: لئو، شایسته یعنی چه؟
لئو پاسخ داد: آن را می دانم ولی نمی گوایم که توضیح دهم.
لیا گفت: چه کسی آن را برایت شرح داده است؟

— هیچ کس. آن را خودم یواش یواش فهمیدم. این، چیزی است که
نمی شود توضیح داد.

مادر لئو سخت به مانع برخورد کرده بودند، اما مادر بالاخره توضیح
آن را پیدا کرد.

— آهان، یعنی... شایسته بودن، یعنی اینکه بتواند لایق آن باشد.
اینطور نیست لئو؟

— آره، همینطور است: لایق آن باشد. منلائوس واقعاً سعی می کرد
مناسب و در خور هلن شود و بعداً با او ازدواج کند.

— بعد خواهیم دید که ازدواج کردن با هلن خیلی هم آسان نبود. از
همه قسمت های هلاس، یعنی یونان امروز، که اسمش هلاس بود،
پادشاهان، قهرمانان، و شاهزاده ها برای دیدن شاهزاده هلن می آمدند—
و به محض اینکه هلن را می دیدند از تونداریوس تقاضای ازدواج با او را
می کردند.

شاه تونداریوس به شدت در تنگنا قرار گرفته بود. بین این همه
خواستگاران کدام را انتخاب کند؟ آنها زیاد بودند. در میان خواستگاران
یکی هم آشیل، فرزند تتیس و پلیوس، قوی ترین و نجیب ترین جوان
هلاس بود، اما آشیل زود می مرد و همه آن را می دانستند. زیرا خدایان به
آشیل گفته بودند که بین يك زندگی کوتاه ولی باشکوه و يك زندگی
طولانی اما بدون افتخاریکی را انتخاب کند و آشیل هم زندگی کوتاه را
انتخاب کرده بود و اگر هلن همسرش می شد به زودی بیوه می ماند.
آژاکس فرزند تلامون هم خواستگار هلن بود. او هم قهرمانی بود که به
سربازان زیادی فرمان می داد. خواستگار دیگر دیومیدس فرزند
تودئوس بود. او، هم قوی بود و هم از طرف آتنا خدای جنگ و دانایی

حمایت می شد. خواستگار دیگر فیلوکتیتس بود: جنگجوی مشهوری که وقتی تیر و کمان هر کول در دستش بود، هیچ کس نمی توانست حریف او شود.

لئو سؤال کرد: تیرها جادویی بودند؟

البته بین خواستگاران پاتر و کلوس بهترین دوست آشیل و منلائوس برادر آگاممنون و اودیسه شاه ایتاکا هم بودند. اودیسه یا اولیس شاهزاده ای قوی و باهوش و آدمی دانا و سخنگویی ماهر بود. او هم مثل دیگران به اسپارت آمده بود که با هلن ازدواج کند. هیچ کدام از خواستگاران بینشان دوستی نبود و از هم منتفر بودند و هر يك فریاد می زد که اگر موفق نشود زیباترین شاهزاده را برای ازدواج به دست آورد، دیگران را خواهد کشت.

تونداریوس میان اینهمه عاشقان دلباخته، آرام و قرار نداشت و مرتب در فکر بود. اگر تصمیم می گرفت که هلن را به شوهری دهد، همه شاهزاده های دیگر به خشم می آمدند و معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. تونداریوس به هیچ راه حلی نمی رسید و هر روز از شاهزاده ها خواهش می کرد که صبر کنند و آرام باشند. به خود می گفت: آیا ممکن است کسی پیدا شود و به من کمک کند و مرا از این درد سر نجات دهد! ببین چطور هلن مرا به خاطر زیباییش به زحمت انداخته است! بیچاره من! بدبخت می شوم!

تونداریوس قضیه را مرتب طول می داد، و شاهزاده ها هر روز بیشتر سر و صدا می کردند. اما روزی اودیسه، که بین همه داناتر و با احتیاط تر بود با او همدردی کرده و به او گفت:

— پادشاه اسپارت، باید هر چه زودتر این مسئله را حل کنی. در غیر این صورت حادثه سنگینی در دربار اتفاق خواهد افتاد. نمی بینی که خواستگاران هر روز ناراحتی درست می کنند. این وضعیت نمی تواند دوام بیاورد!



— حق با توست اودیسه دانا. اما چه کاری شود کرد؟ ای کاش همه مثل تو باشند و دلیل را بفهمند! اما همه نمی فهمند، و من شدیداً می ترسم که اگر یکی از شما را انتخاب کنم دیگران تنفرشان نسبت به من شروع شود و همه سر وقت من بیایند و علیه من و هلن و داماد متحد شوند! آیا تو نمی توانی پیشنهادی به من بدهی؟ نمی توانی راه علاجی برایم پیدا کنی؟

— ای پادشاه، برای همین خواستم با تو صحبت کنم. برای اینکه پیشنهادی بدهم. من راه چاره را پیدا کرده ام. خیلی ساده است.
— ساده؟ واقعاً؟ بگو ببینم اودیسه دانا! اگر تو به من کمک کنی من در تمام زندگی از تو سپاسگزار خواهم بود و تو با این کار از جنگهایی در



کشورمان جلوگیری خواهی کرد!

— شاه تونداریوس، این هم پیشنهادم: باید همه ما را در سالن بزرگ قصر جمع کنی و ما را سوگند بدهی.

— چه سوگندی؟

— باید ما را سوگند دهی که بین خودمان با تو، با هلن، و با داماد، دوست باقی می مانیم و این طور از هر جنگی دوری خواهد شد. پادشاه تونداریوس از خوشحالی در پوستش نمی گنجید: متشکرم، عزیزم، متشکرم، می بینم که بی علت نیست که این قدر تو را تحسین می کنند. هیچ کس باهوش تر از تو نیست! مسلماً من پیشنهاد تو را دنبال خواهم کرد. متشکرم، هزار بار متشکرم.

پادشاه اسپارت قاصدی را، یعنی مردی را که مأمور بود دستورات شاه را به مردم اطلاع دهد، صدا کرد.

— ای قاصد، تمام شاهزاده ها را جمع کن. به آنها بگو که من بالاخره، تصمیم را گرفته ام. بگو بیایند به حرفهای من گوش کنند.

همان طور که شاه گفته بود، قاصد از کاخ بیرون دوید و در خیابانها و میدانها به جستجوی شاهزاده ها و شاهان و قهرمانان پرداخت.

همه باخبر شدند و در سالن بزرگ کاخ دورهم گرد آمدند. آنها بی صبرانه از هم می پرسیدند: می دانی تصمیم شاه تونداریوس چیست؟ تو آن را می دانی؟

اودیسه ساکت بین دیگران منتظر بود و در این موقع پادشاه اسپارت با دخترش وارد شد. به تخت پادشاهی رفت و هلن هم در کنار او نشست.

پادشاه گفت: شاهزادگان و قهرمانان و دوستان عزیز، من همین امروز دامادی برای هلن انتخاب خواهم کرد، اما پیش از آن باید در مقابل من و هلن سوگند یاد کنید.

— چه سوگندی؟

— کدام؟

— حرف بزنید!

— بگویید! آن را بگویید!

— قسم خواهیم خورد، آنچه که می خواهید!

— قسم می خوریم، ولی دیگر ما را منتظر نگذارید!

— همه سوگند خواهیم خورد!

— صحبت کنید!

افرادی که در سالن جمع شده بودند، بی صبرانه می خواستند بدانند به چه چیزی باید سوگند بخورند. شاه توندار یوس ادامه داد: قهرمانان، شاهزادگان، سوگند بخورید که بین خودتان دوست خواهید ماند. همه قسم بخورید که داماد، هر کس باشد، شما اورا دوست خواهید داشت و با او نخواهید جنگید. اما برعکس، اگر کسی بخواد هلم را از شوهرش بگیرد، شما برای مجازات خطا کار متحد خواهید شد. قسم می خورید؟ شاهزادگان همه يك صدا فریاد زدند: قسم می خوریم! و سالن از صدای آنها داشت منفجر می شد. توندار یوس سپس فرمان داد چند بره و بز بیاورند و فنجانهای شراب را به جوانها داد تا با آن سوگند یاد کنند.

— ای زئوس پدر، ای شاه خدایان، ای زئوس با عظمت و بزرگ، و شما ای خورشید و ماه، گوش کنید: اگر کسی به سوگندش وفادار نماند مجازاتش می کنید! ما سوگند می خوریم بین خود و با شاه اسپارت و همسر هلم دوست باقی بمانیم: ما سوگند می خوریم و همه متحد می شویم و اگر کسی بخواد هلم را از همسرش بگیرد بر او می تازیم و شهرش را خراب می کنیم!

شاهزادگان قسم یاد کردند و شاه بره ها را با کارد تیز کشت. جوانها فنجانها را از شراب پر کردند، سپس آن را بر زمین ریختند و گفتند:

— زئوس، پدر خدایان، زئوس بزرگ، هر يك از ما اگر سوگند را بشکند، نزد تو مجازات شود و مغزش مانند این شراب بر زمین پخش گردد!

وقتی مراسم سوگند پایان یافت همه سکوت کردند؛ سپس دایره وار دور شاه اسب‌ارت جمع شدند و توندار یوس گفت:

— شاهان، شاهزادگان، — قهرمانان، شما چندان بزرگ و نجیب و گرانقدرید که برای من مشکل است بین شما یکی را نسبت به دیگری بپسندم و انتخاب کنم. اما به تومی گویم، گل هلاس، هلن، تو خود از میان این جوانهای زیبا و دلیر و قوی، کسی را که بیشتر می‌پسندی انتخاب کن.

وقتی توندار یوس اینطور گفت، هلن چشمانش را بلند کرد و کسانی را که بی صبرانه منتظر جواب بودند نگاه کرد. ابتدا پانر و کلوس موبور را که لباس سفید گلدوزی شده مزین به نقره به تن داشت و پهلوی آشیل ایستاده بود دید. سپس قهرمان قوی پنجه و چابک یعنی آژاکس را دید که شل قرمز مزین به طلا پوشیده بود؛ سپس اودیسه را با موهای سیاه و براقی که شانه‌هایش را پوشانده بود؛ بعد فیلوکتیس را با تیر و کمانش؛ بعد دیومیدس، رام‌کننده اسبها را که شلاقی با بند چرمی در دست داشت؛ و خیلی‌های دیگر.

در انتهای سالن، در گوشه‌ای، منلائوس، غمگین تر از همه (چون شاه نبود و کمتر از دیگران به حساب می‌آمد) ایستاده بود. هلن سر درگم بود. همه آنها را خوب نگاه کرد، یکی بعد از دیگری، و چشمان حیرت‌انگیزش، که به رنگ دریا بود، سرانجام بر روی منلائوس توقف کرد.

— پدر، شاهزاده منلائوس را انتخاب می‌کنم.

همه، متعجب، منلائوس را نگاه کردند. منلائوس در گوشه‌ای خاموش و بی حرکت بود. نمی‌توانست باور کند. چشمانش برق می‌زد. او نه ثروتمندترین بود، نه قوی‌ترین، نه زیباترین؛ اما سعی کرده بود شایسته هلن بشود و به خاطر همین هلن او را دوست می‌داشت. شاهزاده‌ها خیلی ناراضی بودند، اما نمی‌توانستند عهدشکنی کنند. همه

يك بار ديگر سوگند ياد كردند كه با منلائوس دوست باشند و با كسى كه
 بخواهد هلن را از او بگيرد، بجنگند. منلائوس در ضمن بزرگ ترين
 جشنها با شاهزاده اى كه دوست داشت ازدواج كرد: فرزند آتره درمیان
 رقصها و آوازا و گلهها، با هلن ازدواج كرد. با هلن، زيباترين شاهزاده،
 با موهاى به رنگ آفتاب و چشمانى به رنگ دريا. و او شاه اسپارت شد
 چون پدر هلن، شهر اسپارت را به عنوان هديه عروسى به هلن داد.







داستان

شاهزاده پاریس

و

ملکه هلن

لئو گفت: من نمی‌خواهم داستان شاهزاده پاریس و ملکه هلن را بشنوم؛ چون مطمئنم خیلی غم‌انگیز است.

لیا گفت: ولی من می‌خواهم بشنوم.

— بله، بله، خیلی خوب، هر طور دلت می‌خواهد. اما به تو بگویم که آخرش به گریه می‌افتی.

مادر به آرامی گفت: فکر نمی‌کنم، مگر لئو کم جنبه است؟ تازه او يك بچه احساساتی که نیست.

لئو جواب نداد؛ اما خیلی عصبانی بود. مادر هم نمی‌خواست لئو ناراحت و احساساتی شود. می‌خواست مثل هر کول قوی باشد. بنابراین کتابی را گرفت و در گوشه‌ای برای خودش شروع به خواندن کرد و مادر هم داستان را برای لیا تعریف کرد.

— خیلی خیلی سال پیش، در شهر اسپارت، يك شاه، يك ملکه، و يك شاهزاده زندگی می‌کردند. ملکه اسمش هلن و شاه اسمش منلائوس و شاهزاده کوچولو هم اسمش هرمیون بود. هرمیون خیلی زیبا بود. تازه شروع به حرف زدن و راه رفتن کرده بود. از زنان پدرش بالا می‌رفت و

با سلاحهای برآتش بازی می کرد و موهایش را می کشید. منلائوس او را آزاد می گذاشت، چون او را خیلی دوست داشت، چون خوشحال بود! خوشحال بود از اینکه با هلن ازدواج کرده بود، مردم او را دوست داشتند، و شاهان با او دوست بودند.

اما هلن احساس خوشبختی نمی کرد. منلائوس دیگر مثل سابق با او مهربانی نمی کرد. وقتی می خواست با او ازدواج کند، شهادت گفتنش را نداشت.

لئو فراموش کرده بود که نمی خواست داستان را گوش کند. سؤال کرد: چرا؟

— چون قبل از این که با هلن ازدواج کند، فکر می کرد که «من باید مورد توجه شاهزاده قرار بگیرم. من باید به او بفهمانم که به او علاقه دارم!» بعد از اینکه ازدواج کرد، برعکس، فکر می کرد: «هلن حالا دیگر خوب می داند که من به او علاقه دارم! حالا همسر من است، و هیچ کس نمی تواند او را از چنگ من بیرون آورد.»

لئو گفت: آن وقت با او بد شد؟

— نه، بد نشد، ولی به نظرم کمی نادان شد، درست مثل خیلی از شوهرها، آنها زمانی که به همسرشان احتیاج دارند به آنها فکر می کنند. او دیگر برایش گل نمی آورد. زمانی که او را غمگین می دید، دیگر به او نزدیک نمی شد، سعی نمی کرد افکار و خواسته های او را بفهمد. زنان برای خوشحال و خوب بودن احتیاج دارند که احساس کنند دوست داشتنی هستند و هلن دیگر مانند همیشه احساس خوب بودن و خوشبخت بودن را نداشت. او این را نمی گفت و نمی نالید؛ زیرا خوب می دانست که تقریباً با تمام زنان مانند او رفتار می شود. اما اغلب در قلبش غمی احساس می کرد.

یک روز شاهزاده ای بیگانه، که لباس زیبایش از طلا برق می زد، به شهر رسید. او با کشتیهایش از سالامیس آمده بود. در ساحل نزدیک

اسپارت، کشتیها و پارو زنهارا ترك كرد و خودش با يك خادم امين، با گاری واسب، به اسپارت آمد. وقتی به شهر رسید گفت که می خواهد شاه را ببیند و به طرف کاخ پادشاهی هدایت شد.

او به کاخ پادشاه رسید. شاه به او گفت با این که فردا می خواهد مسافرت کند، ولی باز هم او را با کمال افتخار پذیرا خواهد شد؛ چون همیشه نسبت به خارجیها مهربان است. متلائوس روز بعد می بایست از طریق دریا به جزیره کرت، که خیلی هم دور بود، برود. ملکه از او خواهش کرد که او را هم با خود ببرد و او را در خانه تنها نگذارد؛ نمی دانست چرا، اما خیلی غمگین بود.

متلائوس از تقاضای هلن خیلی تعجب کرد و گفت: چرا می خواهی بیایی؟ چرا نمی خواهی تنها باشی؟ تازه تو تنها نیستی. خدمتگزاران زیادی داری که تو را همراهی می کنند و هر میونه هم با تو است! تازه زنان در خانه می مانند! نمی دانستی! می خواهی برای من درست مثل يك دختر بیچه بوالهوس بشوی، هلن؟ اما هلن قانع نمی شد و متلائوس فکر کرد او را طور دیگری راضی کند:

— می توانی تا ساحل دریا مرا همراهی کنی، یعنی تا جزیره آفرودیت^۱. در این روزها آنجا جشنهایی به افتخار آفرودیت برپا می شود.

لیا سؤال کرد: آفرودیت؟

— بله، خدای زیبایی، آن خدایی که پاریس، با سیب طلائی، او را به عنوان زیباترین الهه انتخاب کرد.

متلائوس گفت: وقتی تو در جشنها شرکت کنی، دیگر سفر من تو را غمگین نخواهد کرد. این طور بهتر نیست؟
— نه، خوب نیست!

۱. جزیره آفرودیت همان قبرس است. — م.

هلن به منلائوس لبخند زد. اما درونش غم بود و منلائوس متوجه آن نشد.

— ولی من زود برمی گردم. تا آنجا که ممکن است!

در این هنگام بود که خدمتکار پیری تقاضای ورود کرد.

— شاه اسپارت، دو نفر بیگانه به اینجا آمده اند. یکی از آنها بسیار زیباست و سر تا پایش از طلا برق می زند.

— اسمش چیست؟

— نمی دانم. اما از لباسش به نظر می آید که وحشی باشد.

لئو سؤال کرد: وحشی؟ چطور وحشی؟

— یونانیهای قدیم به کسی که به زبانشان صحبت نمی کرد و متفاوت

از آنها لباس می پوشید، وحشی می گفتند.

خدمتکار پیر گفت: آیا این جوان وحشی را بگذارم از اسب پیاده

شود و وارد کاخ شود یا اینکه او را بفرستم برود؟

— او را بفرستید برود؟ به نظرم تو کمی ابله می آیی! آیا هیچ وقت

کسی تقاضای ورود کرده که من رد کرده باشم؟ بگذار از اسب پیاده شود.

جوان را راهنمایی کنید که وارد شود و دستور بده آن طور که شایسته من

است از او پذیرایی کنند.

خدمتکار پیر در میان کلمات شاه، با عجله از کاخ بیرون رفت و

خدمتکاران دیگر هم دنبالش اورفتند. بعضیها اسبهایشان را به اصطبل با

دیوارهای شفاف هدایت کردند و دیگران خارجیها را به حمام راهنمایی

کردند. لئو، باید بدانی که هلنیها خیلی تمیز بودند و وقتی با لباس گرد و

خاکی به خانه می آمدند، قبل از هر چیز، خود را تمیز می کردند و

می شستند. پاریس وارد لگن پر از آب نیمگرم شد و خدمتکاران او را

شستند.

لیا، که همیشه خودش به تنهایی حمام می کرد، سؤال کرد: مگر

نمی توانست خودش را بشوید؟

— البته که می توانست. اما در آن زمان مردان بزرگ ترجیح می دادند که دیگران آنها را بشویند.

— پوستشان مثل ما بود؟

— بله، مثل ما بود. به هر حال خدمتکاران پاریس را شستند، باروغن معطر او را روغن مالی کردند، با یک لباس نرم او را پوشاندند و او را نزد شاه بردند. شاه خیلی دلش می خواست بداند که آن جوان زیبا کیست، اما هیچ سؤالی نکرد: فکر می کرد که بی ادبی باشد قبل از اینکه غذا بخورد او را به حرف بگیرد. پس دستور داد میز را با نان و گوشت آماده کنند.

بلافاصله خدمتکاران آمدند، میزهای براق و شفاف را آوردند و آب تمیز در ظرفهای نقره ای ریختند. آنگاه روی میز نان سفید و تکه های بزرگ گوشت کباب شده گذاشتند. بعد از اینکه خوردند و نوشیدند و هر دو کاملاً دست از غذا کشیدند، شاه با خارجی شروع به صحبت کرد: — تو کیستی و از کجا می آیی؟

— از آسیا می آیم. از یک شهر بزرگ و زیبا به نام تر و آ. پاریس هستم، فرزند پریام، شاه تر و آ.

منلائوس گفت: ای پاریس، تو را سلام می گویم! پیش تر هم حدس زده بودم که تو باید شاهزاده باشی. حالا کمی درباره شهر تر و آ، درباره پدرت، مادرت، و شاه با من صحبت کن.

در این موقع هلن از اتاقش خارج و در حالی که ندیمه هایش او را همراهی می کردند، وارد سالن شد. چهره اش کمی گرفته و غمگین بود. او پیش آمد و نسبت به شاهزاده تر و آ ادای احترام کرد. بعد از ادای احترام نشست. سپس یکی از خدمتکاران به او پارچه گلدوزی داد، و دیگری سبد نقره پر از نخهای رنگین. هلن، در حالی که به حرفهای آنان گوش می داد، شروع به گلدوزی کرد.

پاریس درباره کشور دور و عجیبش، درباره کوه پوشیده از برف

ایدا، درباره جنگلها و مرغزارها، کاخهای باشکوه و بزرگ، درباره برجهای بلندروی دیوار تروآ، درباره پدر و مادر و جز آن صحبت کرد. او در حال صحبت به چیزهای بد فکر می کرد.

لئو و لیا پرسیدند: درباره چه چیز بدی فکر می کرد.
فکر می کرد: ملکه اسپارت زیباترین زنی است که دیده و هرگز در دنیا شبیه چنین زنی نخواهد دید.

لیا گفت: این که چیز بدی نیست!

— نه این، چیز بدی نیست. اما پاریس همچنین فکر می کرد: آفرودیت قول داده هلن را به من بدهد. من او را می خواهم. چرا هلن همسر متلائوس است و مال من نیست؟ من او را به تروآ خواهم برد. با این که متلائوس از پاریس با کمال ادب پذیرایی کرده و او را به نان و گوشت دعوت کرده بود، باز هم پاریس فکر می کرد هلن را از او بر باید و با خودش ببرد و متلائوس را تنها بگذارد.

روز بعد، همان طور که گفته شد، شاه اسپارت می بایست حرکت می کرد. هلن او را تا جزیره آفرودیت همراهی کرد. وقتی او با کشتیش در دریا از چشمها دور شد، غمی بزرگ در قلب هلن شعله کشید. تازمانی که قایقهای کوچک کاملاً دور و از چشمها ناپدید شدند نگاه کرد. وقتی به شهر برگشت، با شاهزاده جوان زیبا، که در اتاقش بود، روبرو شد. پاریس هم به جزیره آفرودیت آمده بود.

روز جشن بود. مردم در خیابانها می خواندند، می رقصیدند، می نواختند. دخترها و زنان جوان در صف طولانی به طرف معبد آفرودیت در حرکت بودند. هلن هم در حالی که هدایایی برای الهه همراه داشت با خدمتگزارانش به سوی معبد روانه شد و پاریس هم دنبال او رفت. ملکه هدایا را روی میز مخصوص معبد گذاشت. سپس پاریس از الهه خواهش کرد که به قولش وفا کند. نبرد بین آفرودیت و هلن شروع شد. اگر هلن پیروز می شد سر بلند بود و می توانست وطنش را از جنگ و

عذاب نجات دهد و سالهای وحشت از حقارت و پشیمانی را از خود نیز دور کند. اگر آفرودیت پیروز می شد، هلن ننگی می شد برای هلاس. وقتی تقاضای پاریس از آفرودیت پ پایان یافت، به هلن گفت که به تروآ باز می گردد و از او خدا حافظی کرد.

لئو عصبانی فریاد زد: ای دروغگو!

— دروغ نمی گفت. چون واقعاً فکر می کرد که حرکت خواهد کرد، اما با هلن.

ملکه، در حالی که به حرفهای شاهزاده تروآ گوش می کرد، غمگین شد.

— ای شاهزاده زیبا، تو به این زودی حرکت می کنی؟ فکر می کردم که بیشتر می مانی.

— ای ملکه، من نمی توانم بمانم. اما می توانم تو را با خود ببرم. وقتی پاریس این را گفت، هلن جواب نداد. اما شعله ای در قلبش افتاد. احساس کرد که باید نبرد کند. زیرا آن شعله او را به حوادث بدی سوق می داد.

هلن فکر کرد قبل از اینکه شب فرارسد خود را از جزیره آفرودیت و پاریس دور کند یا طوری به پاریس جواب دهد که او دیگر نزدش باز نگردد. اما بی صدا ماند و جزیره آفرودیت را ترك نکرد.

پاریس به کشتیهایش برگشت و همراهانش را بسیج کرد. قبل از اینکه شب فرارسد و ماه بالا بیاید همه، مسلح و آماده، آرام به معبد آمدند. صد مرد در خارج از معبد به نگهبانی ایستادند و دیگران وارد شدند و تمام چیزهای باارزشی را که در آنجا بود برداشتند. سپس پاریس نزد هلن رفت و گفت:

— ملکه، اگر دوست داشته باشی من تو را با خودم می برم و تمام عمر مال تو خواهم بود، چون دوستت دارم.

کشمکشی سخت در قلب ملکه در گرفت. هیچ کس نمی توانست

زیباتر و مهربان تر از پاریس باشد. اما او حق نداشت که منلائوس، وطن، و فرزند عزیزش را ترك کند! هلن حرف نمی زد ولی پاریس مدام با کلمات ملایم از او خواهش می کرد.

یکی از خدمتگزاران، که همیشه با ملکه بود و از صاحبش مواظبت می کرد، آماده بود تا مردم را صدا بزند و تقاضای کمک کند. اما مردم را خبر نکرد، فریاد نزد؛ چون ملکه به او اشاره کرد که ساکت بماند. رؤیای تهی از عشق جلو چشمانش را گرفته بود، و همه چیز را به دست فراموشی سپرد. فکر نمی کرد منلائوس را بیش از آن که حالا پاریس را دوست دارد، دوست داشته باشد. فکر نکرد که ندامتها و پشیمانیها او را در تمام زندگی عذاب خواهد داد. بنابراین اجازه داد که آن شعله خانمانسوز، که آفرودیته در قلبش برپا کرده بود، پیروز شود و دنبال پاریس به طرف ساحل دریا به راه افتاد.

دریانوردان همه چیز را برای حرکت آماده کرده بودند. پاریس با هلن سوار کشتی بزرگ تر شدند. سپس آفرودیته پیغامی فرستاد: کشتیها همچون مرغان دریایی که روی امواج پرواز می کنند، به سرعت بتازند. خادم مخصوص ملکه سه نفر از خدمه را صدا کرد و ماجرا را برایشان گفت. همه گریستند و فریاد زدند. آنها اهالی و سر بازان را بیدار کردند و به طرف ساحل دویدند. وقتی به ساحل رسیدند کشتیها را در نور ماه دیدند. اهالی و سر بازان با شتاب خود را مسلح کردند و آماده تعقیب شدند. زنان و بچه ها، وحشت زده و نیمه عریان، به کوچه ها ریختند. آنها در حالی که دنبال دیگران می دویدند، سؤال می کردند چه اتفاقی افتاده است.

— چه شده؟

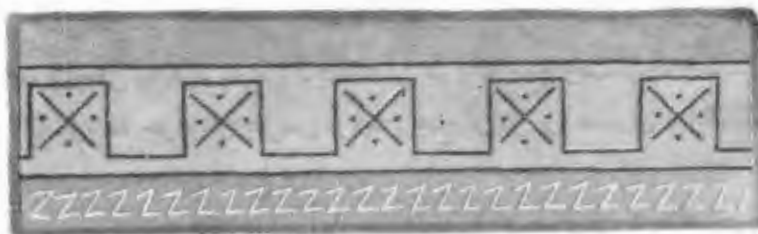
— چرا ما را صدا کرده اند؟

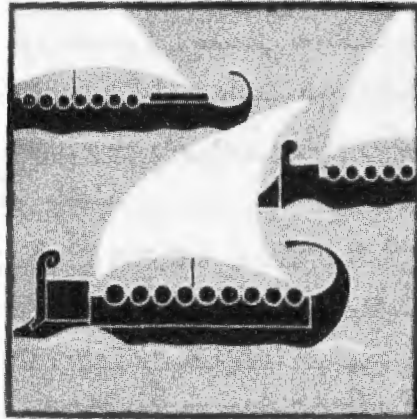
— آیا معبد آتش گرفته است؟

— کشتیها غرق شده اند؟

— ملکه مرده است؟
 — دشمنان وارد شهر شده‌اند؟
 — کی آنها را دیده است؟
 — آنها را بیرون می‌کنیم.
 — نه، نه، هیچ کس نیست!
 — همه فرار کردند!
 — کی فرار کرده است؟
 — آه، من که دارم عقلم را ازدست می‌دهم. بر می‌گردم به خانه، چون
 بچه‌ام سرما می‌خورد.
 در واقع چندتا از زنان به خانه برگشتند. اما جمعیت بزرگی همین‌طور
 به طرف دریا می‌دوید، و اولین کسانی که رسیدند به وضوح کشتیهای
 پاریس را در نور ماه دیدند و از خادم مخصوص شنیدند که چه اتفاقی
 افتاده است. سوار قایقها شدند و با قدرت برای رسیدن به ملکه پارو
 زدند.
 اما فاصله بین آنها و فراریان مرتب بیشتر می‌شد.
 سپس اهالی و سربازان و خادمان، در حالی که به ناراحتی منلائوس و
 شاهزاده کوچولو، هر میونه، فکر می‌کردند، اندوهگین به خانه‌هایشان
 برگشتند.
 هلن در این هنگام روی کشتی بزرگ‌تر، روی بالشتهای نرم گلدوزی
 شده با نقره و طلا، آرام دراز کشیده بود. پاریس شیرین‌ترین آهنگها را
 برایش می‌خواند. گاهی با ملکه صحبت می‌کرد. به او می‌گفت که
 خوشبختی را به او باز می‌گرداند؛ آن‌طور که هیچ وقت نبوده است.
 لئو، که حرفهای پاریس برایش هیچ ارزش و اعتباری نداشت،
 فریاد زد: همه‌اش دروغ بود!
 — نه، نه، دروغ نبود. زیرا پاریس آنچه را که تصور می‌کرد، به زبان
 می‌آورد.

— ولی منلائوس هم به او چیزهایی گفته بود!
 — بله درست است، به او گفته بود. اما گفتن کجا و عمل کردن کجا.
 زیرا عده کمی هستند که دوست داشتن را می شناسند؛ در حالی که نه
 پاریس و نه منلائوس هیچ کدام آن را نمی شناختند.
 هلن، هدیه آفرودیت، به تمام حرفهای شاهزاده تر و آگوش می کرد و
 باور داشت که پاریس برای همیشه آرزو دارد با او بماند.
 او خوابهای خیال انگیزی از عشق و شادی در شهرهای دور می دید.
 کشتی، شتابان، چون باد، رفت و هلن را هم با خود برد.





پادشاه اسپارت،

وقتی برگشت،

چه کرد؟

هلن، ملکه زیبا، همراه پاریس، همچو لبخند، از لب دریا دور می شد. جادوی رؤیائی آفرودیت، هر کس و هر چیز را که در اسپارت بود، ترك گفت.

هلن و پاریس با هم در کشتی بزرگ تر بودند. بعد از این که به سیکلاد، جزایر گلگون دریای اژه، رسیدند و در جزیره لِمَنوس روبروی تر و آ توقف کردند، روزها در آن جا ماندند. بعد به سوی تر و آ حرکت کردند. وقتی به ساحل رسیدند، پاریس دست هلن را گرفت و او را از کشتی پیاده کرد. سپس او را به کاخ پادشاهی برد.

— ای شاه تر و آ و ای ملکه و شما شاهزادگان، نگاه کنید: هلن عروسم را به شما معرفی می کنم. زیبائیش چنان است که سراسر گیتی در وصفش می سرایند. کسی که او را ببیند، قلبش از شادی می تپد. خیلی زیباتر از هسیونه، شاهزاده ای که از ما ربوده شده بود و من به جستجویش رفته بودم، حتی ثروتمندتر از او. کشتیهای ما از گنجهایش پر است. او را همچون فرزند و همچون خواهر دوست بدارید. شاهزادگان، زن بسیار زیبا را دقیق نگاه کردند و قلبشان در سینه از

شادی به شدت تهید. هیچ کس نمی توانست هلن را ببیند و روحش شاد نشود. سفیدپوش، چشمانی به رنگ دریا، و مویی به رنگ آفتاب. انگار که خورشید را با خود داشت، همه جا ظاهر می شد. اما کاساندر، یکی از دختران پریام، وقتی هلن را دید اندوهگین شد. چون کاساندر از آینده خبر داشت.

هرگاه پردهٔ میان او و آینده به کنار می رفت ناگهان آنچه را که می بایست در آینده اتفاق افتد، در رؤیا می دید: کشتی، انتقام، جشن، جنگ، فاتحان و پیروزی.

او به هلن نگرست و در چشمانش غباری خفیف از اشك احساس کرد، که در پشت آن ناله بود و چکاچاك شمشیرها و صدای زنجیرها. اما شاهزاده‌های دیگر با دیدن هلن زمزمه کنان می گفتند:

— هلن افسونگری است همچون لبخند دریا.

— هلن گل عشق است که بر قلبها چیره می شود.

— هلن، درخشیده‌ای است، که هر درخشنده‌ای در مقابلش رنگ می بازد.

اما کاساندر در غبار اشك، جز اسلحه‌ها و زنجیرها، صداهای دیگری را احساس می کرد: صدایی که هیچ کس آن را نمی شنید. او این طور زمزمه کرد: هلن، سلاحهای براق، ناله‌های دردناك، دردهای بی امان، بردگان در زنجیر است.

پریام گفت: ای پاریس، به راستی، نه من و نه هیچ يك از ما، هرگز زنی به این زیبایی که تو آورده‌ای ندیده است. ما او را مانند يك فرزند و مانند يك خواهر دوست خواهیم داشت.

در میان حرفهای شاه، کاساندر که از آینده خبر داشت، وقتی برق زدنهای شمشیر را دید و ناله‌ها را شنید، به شدت گریست. کاساندر، زار و گریان و فریادکنان موهایش را کند و خود را به زمین انداخت. او دیگر خود را در کاخ پدرش نمی دید، بلکه در میدان جنگ

بود، پر از کشته‌ها و زخمی‌ها و شعله‌های آتش که به آسمان زبانه می‌کشید.

هیچ کس به کاساندر را توجه نداشت و هیچ کس حرف‌هایش را باور نکرد. همه محو تماشای هلن بودند؛ انگار که يك خدا می‌دیدند. و هلن هم نه به اسب‌پارت فکر می‌کرد نه به هر میونه. او در میان سحر و جادو بود. منلائوس، با کشتی سیاهش، به اسب‌پارت بر می‌گشت. خوابی عجیب دیده بود که نگرانش می‌کرد. خواب دیده بود که در خانه‌اش، در بالای تخت‌خواب هلن، کبوتری سفید و مهربان آمد و نشست. سپس عقابی بزرگ با پرهای طلایی و رنگارنگ وارد اتاق شد و نزدیک کبوتر نشست. عقاب کبوتر را با مهر بانی بین چنگال‌هایش گرفت و با خود برد. عقاب و کبوتر در هوا ناپدید شدند. آنگاه دردی نیش‌دار، همچون تیری که در گوشت زنده فرو رود، قلب شاه را زخمی کرد.

منلائوس به خواب فکر می‌کرد ولی جرئت صحبت کردن درباره آن را نداشت. نگرانی وادارش کرد که به خانه نزد هلن برگردد.

ناگاه فریاد زد: تندتر! تندتر! تندتر!

پارو زنان با تمام نیرو پارو زدند. باد ملایم در بادبانهای سفید افتاد و کشتی در دریای بزرگ پیش رفت و به ساحل لاکه‌دایمون رسید. منلائوس با شتاب پیاده شد. با هیچ کس حرف نزده سوار اراپه شد و اسب سیاهش را تازیانه زد و به تاخت به جاده سپید و از آن جا به سوی هلن رفت.

شاه جوان و موبور، دلواپس و نگران، با اراپه، چهار نعل، به خانه بازمی‌گشت.

اوبی حوصله به سمت شهر و خانه می‌تاخت، جایی که فکر می‌کرد همسرش را خواهد یافت. با اشتیاق و دلواپسی از میان جنگل‌ها، چمنزارها، کوه‌ها، زمینهای هموار می‌تاخت. یال اسب و پر کلاه خودش در باد موج می‌زد. موهای طلایی و سلاحهای زرینش در آفتاب

می درخشید.

وقتی از جلو کاخ پادشاهی ازارا به پیاده شد، قلبش به شدت می تپید. او فکر می کرد که هلن را با لبخند الهه وارش دوباره خواهد دید. اما نه: هلن نبود و به پیشوازش نیامد. فقط صف خدمتگزاران در مقابلش بود و در میانشان هرمیونه.

فریاد زد: ملکه کجاست؟

هیچکس حرف نمی زد، هیچ کس جواب نمی داد؛ جز هرمیونه. — مامانم را نیاوردی؟ به خانه راهنمایش نکردی؟ او کجاست؟ من مامان را می خوام!

هرمیونه کوچولو، که تمام روز گریه کرده بود، از منلائوس سراغ مادرش را می گرفت. منلائوس، مانند مرده، رنگش پرید. به دختر کوچکش جواب نداد. به یکی از خدمتگزاران اشاره کرد که به اتاق عروسیش بیايد.

لئو سؤال کرد: اتاق عروسی؟

— اتاقی که مربوط به عروسی است.

وقتی وارد اتاق شد، منلائوس روبه خدمتگزار مخصوص کرد و گفت: تو که همیشه نزدیک ملکه بودی حرف بزن. آنچه را که می دانی تعریف کن.

— تازه به رختخواب رفته بودم که صدایی مرا بیدار کرد. صدا از اتاق ملکه می آمد. به اتاقش دویدم. دیدم صاحبم همین طور با لباس در اتاق ایستاده و در مقابلش جوانی که قبل از مسافرت به اینجا آمده بود، قرار داشت. آن جوان به ملکه گفت: «ملکه، اگر دوست داری، من تو را با خودم می برم.» و ملکه رنگش پرید، اما نگفت نه.

— نگفت نه؟ پس خوشحال بود که با او می رفت؟

— نمی دانم، به نظر درمانده و خوشحال می آمد، همه چیز مثل يك خواب بود. من هم فکر می کردم خواب می بینم. می خواستم فریاد بزنم،

اما نمی توانستم. ملکه به من اشاره کرد ساکت باشم. او سعی نکرد مقاومت کند. او درست مثل کسی که خود را به يك دشمن پیر و زمند تسلیم کرده باشد، دنبال شاهزاده به راه افتاد.

— برو، برگرد نزد همکارانت. منلائوس دیگر چیزی نگفت.

اما خدمتکار، چهره شاه را که مانند مرده ها شده بود و صدایش مانند کسی که در حالت مرگ است، برای همیشه به خاطر سپرد. منلائوس تنها ماند. خود را روی تخت انداخت و بدون هیچ گریه و ناله ای، همچون درختی که مورد خشم توفان واقع شده است، به زمین افتاد. نوکران از اینکه نتوانسته بودند جلو هلم را بگیرند، و ترسان از خشم شاه شاه، بیرون اتاق می لرزیدند و هر لحظه فکر می کردند اتفاق وحشتناکی خواهد افتاد.

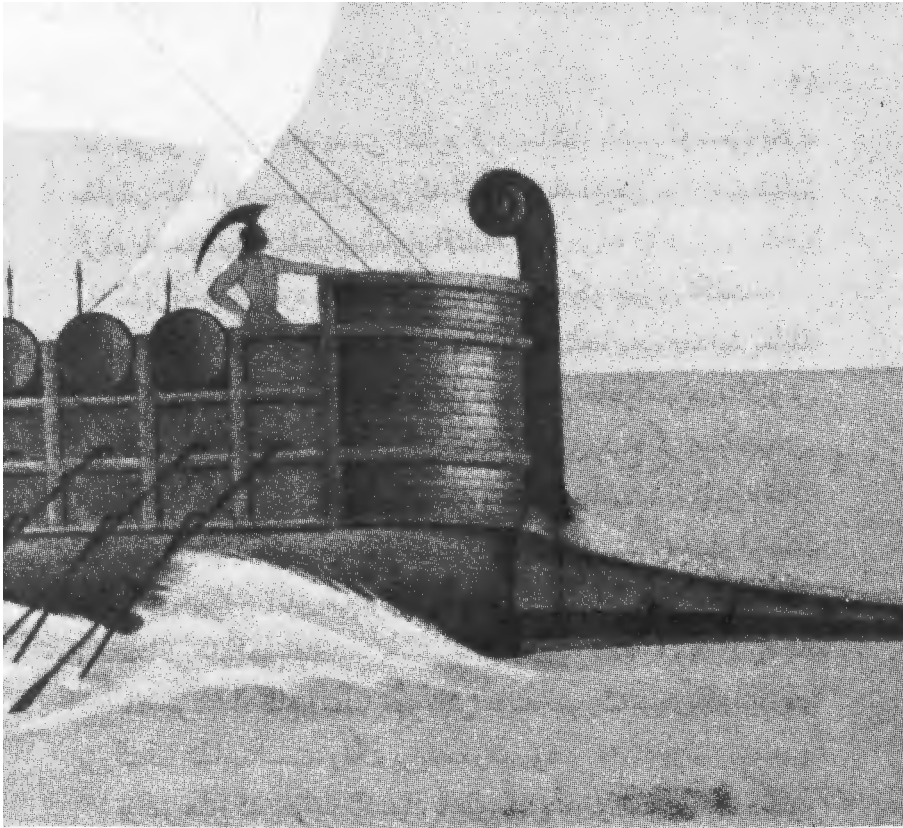
بالاخره شاه ظاهر شد. چهره اش مانند صورت مردی که از دردی بزرگ در عذاب است، رنگ پریده درهم بود. بر سر هیچ کس فریاد نکشید. با هیچ کس سخن نگفت. فقط دستور داد:

— اسبها را ببندید! باید حرکت کنیم.

نوکران اسبها را بستند. منلائوس سوارا را به شد. اسبها را شلاق زد و به طرف مسینی نزد برادرش آگاممنون رفت.

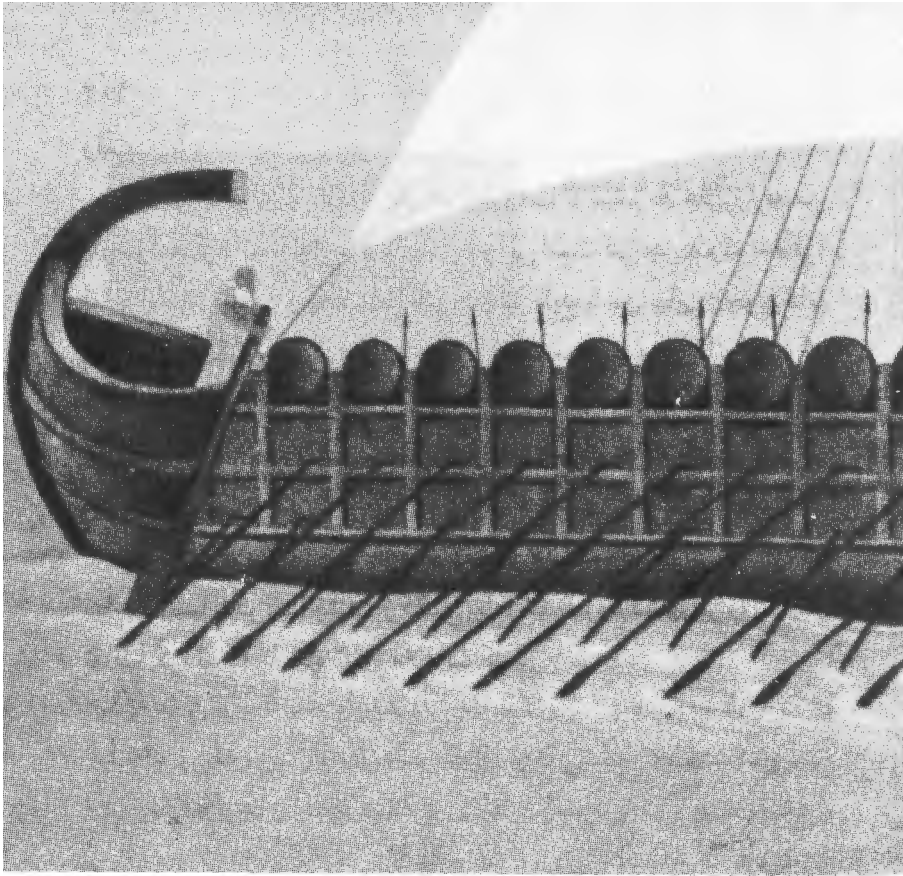
— به تو احتیاج دارم. به همه تان احتیاج دارم. پاریس، فرزند پریام، هلم را رابوده است. خواستگاران هلم، نزد توننداریوس قسم یاد کردند که اگر کسی بخواهد هلم را از شوهرش بر باید، او را مجازات کنند. و حالا باید به سوگندشان وفا کنند. همه باید علیه پاریس مسلح شویم. آگاممنون، شاه مسینی، قول داد که به برادرش کمک کند و کوشید او را دلداری دهد.

سپس منلائوس به پولس نزد نستور رفت، به آرگوس نزد دیومیدس رفت، به فتیا نزد آشیل رفت، به ملیبا نزد فیلوکتیتس رفت، به ایتاکا نزد



اودیسه رفت. همه قول دادند به او کمک کنند. اما اودیسه که وطن دوست و طرفدار صلح بود به منلائوس گفت:

— ای شاه اسپارت، حرفهایم را گوش کن. درست است ما همه قول داده ایم که از همسر هلن دفاع کنیم؛ زیر قولمان هم نمی زنیم؛ اما قبل از اینکه خودمان را برای جنگ مسلح کنیم، نباید سعی کنیم هلن را صحیح و سالم داشته باشیم؟ چون جنگ که شروع می شود، شهرها را می سوزاند، کشتیها را نابود می کند، هزاران انسان کشته می شوند. خانواده هایی که جنگجویان را زنده و سالم به جنگ می فرستند، با



ظرفهای خاکستر به خانه بر می گردند. و بقیه گوشتی هستند که خرید و فروش می شوند.

لئو سؤال کرد: «گوشت خرید و فروش می شود» یعنی چه؟
— کسانی که در جنگ شکست می خوردند، برده می شدند. شاه، ملکه، شاهزاده ها، فقرا، ثروتمندان، پیران، جوانان، همچنین بچه ها، همه به مالکیت فاتحان در می آمدند و فاتحان آنها را بین خودشان تقسیم می کردند. هر کار که می خواستند با آنها می کردند. می توانستند آنها را بخرند یا فروشند. منلائوس با ظرفهای عاقلانه اودیسه به فکر فرو

رفت.

— حق با توست. نزد پریام خواهم رفت تا ببینم که هلن را به من بازخواهد گرداند یا نه؛ چون پاریس جوانی است کم تجربه و کوتاه فکر؛ اما پریام پیر است و مطمئناً داناتر. اما تو باید با من بیایی؛ چون دانا هستی و خوب حرف می‌زنی و ممکن است مردم تروآ را قانع کنی که همسرم را به من بازگردانند.

— با تو خواهم آمد. زیرا به زحمت آن می‌ارزد که با این سفر از جنگی جلوگیری شود.

بالاخره هردو حرکت کردند. بعد از گذشتن از جزایر بسیار، در ساحل آسیا لنگر انداختند. از کشتی پیاده شدند و وارد شهر تروآ شدند و تقاضا کردند که با شاه تروآ ملاقات کنند.





سفر اودیسه

و

منلائوس

به تروآ

در کاخ پادشاهی شهر تروآ، پریام شاه همراه پسرعمویش شاهزاده آنتنور نشسته بود. جشنی که به افتخار شاهزاده پاریس و هلن برپا شده بود تمام شده و کاخ به حالت عادی برگشته بود. آن دو با هم صحبت می کردند که خدمتکاری وارد شد و گفت:

— شاه تروآ، دو نفر خارجی آمده اند. یکی اودیسه؛ شاه ایتاکا و دیگری منلائوس، شاه اسپارت است. پادشاه چه دستور می دهند؟
— از آنها باشکوه تمام استقبال کنید. بیایند ما را ببینند و بشنویم که چه می خواهند. تو شاهزاده آنتنور به پیشوازشان برو و هدایتشان کن به کاخ بیایند و پذیرائی باشکوهی از آنها به عمل بیاور.

شاهزاده آنتنور بلافاصله به ملاقات اودیسه و منلائوس رفت. با ادب فراوان به آنها ادای احترام کرد و آنها را به کاخ با عظمت راهنمایی کرد. در کاخ، ندیمان و ندیمگان اطراف دو پادشاه جمع شدند. پریام فرزندان، برادرزاده ها، نوه ها و مردان دانای تروآ را صدا کرد و گفت:

— منلائوس و اودیسه؛ شاه اسپارت و ایتاکا، نزد ما آمده اند. مطمئناً آنها هلن را می خواهند. چه کار باید بکنیم؟ تو آسیوس دانا، پیرترین و

عاقل ترین همه، بگو چه می اندیشی؟ آسیوس پیر، با موی وریش بلند و سفید، جواب داد: ای پریام، چون از من سؤال می کنی افکارم را به تو خواهم گفت. فکر می کنم که گرفتن هلن از شوهرش درست نبود و فکر می کنم که اگر منلائوس تقاضای هلن را کرد درست است که او را باز بدهیم.

آسیوس پیر، بعد از اینکه صحبت کرد، نشست؛ اما شاهزادگان جوان با سر و صدای فراوان از جا برخاستند و فریاد زدند که زن زیبا را باز نخواهند داد و از هیچ کس ترس ندارند. هر کس می خواست حرف خویش را به کرسی بنشانند. با هم فریاد می زدند، آنچنان که هیچ صدایی مفهوم نبود. بالاخره شاهزاده آینه تاس، برادرزاده شاه، برخاست و صحبت کرد. او جوانی عاقل و ارزنده بود که همه او را دوست داشتند. صدایش آن قدر رسا بود که بر صدای دیگران تأثیر می گذاشت. وقتی دیگران صدایش را شنیدند، همه سکوت کردند:

— ای شاه، وای شاهزادگان. به من گوش کنید! پیشنهادی به شما می کنم، شاید خوشحالتان کند. شاه منلائوس و شاه اودیسه را صدا کنیم و برای اینکه ببینیم آنها چه می خواهند جلسه ای بگذاریم و شاهزادگان و همه مردم را در آن جمع کنیم. زیرا درباره تقاضای آنها همه شهر باید تصمیم بگیرد. آیا قبول دارید؟

همه گفتند: می پذیریم!

سپس چارچیان مأمور شدند که به اطلاع مردم برسانند. چارچیان در خیابانها پراکنده شدند و فریاد زدند:

— ای مردم، شاهتان شما را به جلسه ای دعوت کرده است. در میدان جمع شوید! بشتابید!

همه شتافتند؛ چون می خواستند منلائوس، شوهر اول هلن، را ببینند. و می خواستند بدانند برای چه به تروآ آمده است. مردم وارد میدان بسیار بزرگ شهر شدند، جایی که برای شاهزادگان

و بزرگان صندلی نهاده بودند.

اودیسه و منلائوس در قسمت بالای جایگاه نشسته بودند. وقتی منلائوس، عصای پادشاهی در دست، بلند شد، سکوت سراسر میدان را فرا گرفت.

— يك خائن، يك مرد بی غیرت، در اسپارت، همسر مرا ربوده است. مردم تروآ، آیامی خواهید باز هم هلن را در شهرتان نگه دارید؟ اگر او را باز دهید، هلاس و تروآ با هم دوست خواهند ماند و اگر باز ندهید باید جنگ کنید!

پس از سخن منلائوس سر و صدای غظیمی در میدان برپا شد.
— هلن مال ماست.

— دزدیده نشده!

— آمده چونکه خودش خواسته!

— نمی خواهیم او را پس دهیم!

— هیچ يك از ما او را پس نخواهد داد!

— از جنگ نمی ترسیم!

— هلن را پس نخواهیم داد!

مردم تروآ، که از سخنان منلائوس خشمگین شده بودند، از هر طرف فریاد می زدند. در میان فریادهای جمعیت، اودیسه با چهره ای آرام و متواضع برخاست. چشمانش روبه پایین بود و زمین را می نگریست. اودیسه شروع به حرف زدن کرد. تمام حاضران، شاهزادگان و مردم، با احترامی خاص، همراه با تحسین، به حرفهایش گوش کردند؛ چون کلماتی که از دهان شاه ایتاکا خارج می شد، مانند گلوله های برقی بودند که از آسمان در يك روز زمستانی به زمین می نشستند:

«اهالی تروآ، شاهزادگان، مردم، دوستان عزیز، به حرفهایم گوش کنید. شاید هلن با اراده خود آمده باشد. من آن را انکار نمی کنم. اما آیا او حق داشت که بیاید؟ آیا او همسر شاه اسپارت نبود؟ به

نظر شما درست است که به خاطر فقط يك زن، میان دوسر زمین زیبا و باشکوه، مانند تروآ و هلاس، جنگی وحشتناك درگیرد و مردان و جوانهای قوی، برادران شما، دوستان شما، فرزندان، و هزاران نفر دیگر، کشته شوند؟ جنگ شهرها را به آتش می کشد، کشتیها را نابود می کند، خانه ها را متروك می گذارد. خونها جاری می شود، آب و خاك از خون رنگین می شود، ناله ها و گریه های دردآلود هوا را پُر می کنند. دیگر کسی شاد زندگی نمی کند. در هر خانه ای صدای گریه می آید، و در پایان جنگ، فاتحان، گوشت خرید و فروش می کنند. آیا می خواهید برای يك زن، تنها يك زن، این همه پلیدی را تحمل کنید؟ زن را باز دهید، که می تواند عامل خیلی از بدیها باشد. ای مردم تروآ، هلن را با شاه اسپارت برگردانید، تا هلاس و تروآ برای همیشه با هم دوست باشند!»

وقتی حرف اودیسه تمام شد، مردم همچنان سکوت خود را حفظ کردند. بعضی فکر کردند که باید به حرفهای اودیسه گوش کرد و زن را پس داد. بعضی هم، وقتی به یاد حرفهای منلائوس می افتادند، می خواستند هلن را در تروآ نگه دارند. بحث میان آنها که می خواستند و آنها که نمی خواستند در گرفت. هر کسی از عقیده خود دفاع می کرد. اودیسه با حوصله گوش می کرد و به خود می گفت اگر نپذیرند پیشنهاد جلسه ای دیگر را برای روز دیگر بکنند.

ناگهان منلائوس از جا بلند شد و شروع به صحبت کرد: به هر حال بگویید، ای مردم تروآ، زنی که ر بوده آید آیا پس می دهید یا نه؟ هلن مال من است و شما آن را خوب می دانید! هلن همسر من است. قبل از اینکه عروس شاهزاده دزد شما بشود، به من تعلق داشت. می خواهید پس بدهید یا نه؟

مردم دوباره به خشم آمدند و سر و صدای فراوانی در میدان به پا خاست:

— نه، نه!

— هلن مال ماست! اورا پس نمی دهیم.

— نمی خواهیم.

منلائوس فریاد زد: پس جنگ کنید!

— باشد، می جنگیم.

آنگاه، بدون توجه به دستورات پریام، آماده شدند تا به شاه اسپارت حمله کنند.

— دست نگه دارید، بی غیرت نباشید!

اما منلائوس شمشیر به دست و وحشت زده چند نفر را زخمی کرد و بقیه را فراری داد و با اودیسه از میدان خارج شد و به طرف دریا رفت و با کشتی از آنجا دور شد. هلن وقتی فریادها را شنید به بالای یکی از برجها رفت و دید که منلائوس و اودیسه به طرف دریا می دوند. او به یاد اسپارت، هر میونه، کلیتم نسترا و همه چیزهایی که ترك کرده بود افتاد. دلش خواست از برج پایین برود و سوار کشتی شود و به وطن بازگردد، اما ترسید. نتوانست حرکت کند. شرم از آنچه کرده بود اورا متوقف و بی حرکت نگه داشت. به نظرش می آمد که دیگر لایق برگشتن نزد بچه اش نیست. روزهای زیادی، این زن زیبا، گریه کرد، خود را تحقیر کرد و از خود بیزار می جست.

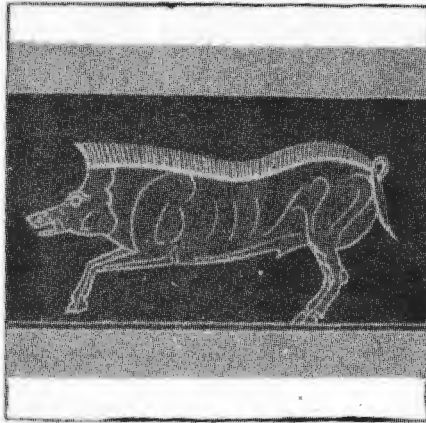
منلائوس، عصبانی و خشمگین، فقط بایک آرزو و یک فکر به میهن بازگشت: در تروا بجنگد، پاریس را با نیزه از میان بردارد، و برای به دست آوردن هلن، از آن مردم انتقام بگیرد.



داستان

دیوانه

قلابی



جنگ! سراسر یونان بسیج شد: بیش از هزار کشتی پر از جنگجو آماده حرکت بودند. اودیسه شاه هم که از جنگ متنفر و طرفدار صلح بود، مجبور شد به دیگران بپیوندد. از طرفی، اودیسه منلائوس را به خاطر بی صبریش سرزنش کرد: چرا ناگهان بلند شدی و با مردم تروآ با کلمات توهین آمیز حرف زدی؟ اگر تو ساکت می ماندی و می گذاشتی من حرف بزنم، اوضاع بهتر می شد! مردم تروآ را قانع می کردم که هلن را برگردانند و مردم کشورمان حالا دغدغه جنگ را نداشتند! اما دیگر کار از کار گذشته و نمی توانیم به عقب برگردیم. باید بسیج شویم و حرکت کنیم.

شاه ایتاکا به منلائوس این طور گفت زیرا می دانست که تنها آفت وحشتناک و مرگبار برای مردم، جنگ است؛ جنگی که او برای جلوگیری از آن تلاش کرده بود. اودیسه تمایلی به جنگ نداشت. او حدود يك سال و نیم بود که ازدواج کرده بود و دوست نداشت همسر زیبایش پنهلوپه و بچه اش تلهماخوس را ترك کند. برای جلوگیری از جنگ خیلی تلاش کرده بود: اگر منلائوس بی احتیاطی کرده بود، واقعاً

گناهش به گردن شاه ایتا کا نبود! او به تمام این چیزها فکر می کرد. شاه اودیسه، ضمن اینکه می خواست وظیفه اش را نسبت به منلائوس انجام دهد، از طرفی می خواست راهی پیدا کند که نگذارد کسی به جنگ رود و خود نیز در خانه بماند.

حیله ای پیدا کرد که به نظرش خوب می آمد. وقتی فهمید که پالامیدس دوست منلائوس به دنبال او می آید که به اتفاق بروند، کیسه ای پر از نمک برداشت و با دو گاو و گاوآهن به ساحل دریا رفت. وقتی چشمش به کشتی پالامیدس افتاد که به ساحل می آمد، گاوها را به گاوآهن بست و ضمن شخم زدن ماسه ها شروع به پاشیدن نمک به زمین کرد.

پالامیدس وقتی به ساحل رسید، مرد لختی را دید که ظاهراً بذر می پاشید.

— آن مرد کیست که در ساحل دریا بذر می پاشد؟ یعنی او نمی داند که در ساحل هیچ گیاهی رشد نخواهد کرد. چه می پاشد؟ نگاه کن: نمک! حتماً دیوانه است!

سپس دیوانه قلابی در حالی که چشمانش را چپ و راست و دهانش را کج و کوله می کرد و پاهایش را می جنباند، با گاوهایش از جلو پارمیدس عبور کرد. پالامیدس بعد از اینکه خوب نگاه کرد، فهمید که بذرپاش اودیسه است.

— تو، اودیسه، شاه ایتا کا؟ چرا این کار را می کنی؟ نمک که بذر نیست! نمی دانی که در ساحل دریا گیاهان رشد نمی کنند؟

— بله، بله، بله رشد می کنند! روی ماسه ها رشد می کنند، روی آب رشد می کنند، روی دیوارها، روی سر آدم! همچنین روی بینیه! دماغ گرد و زیباییت به درد همین کار می خورد، چونکه رویش درخت نمک درمی آید! می خواهم آنجا هم بپاشم.

اودیسه اینها را خیلی جدی گفت، سپس يك مشت نمک از کیسه



بیرون آورد و آن را محکم به صورت پالامیدس پاشید و رد شد.
پالامیدس نمک مرطوب را که چشمانش را می سوزاند، از صورتش
پاک کرد و گفت:

— بیچاره اودیسه! دیوانه شده! چطور ممکن است آدمی به این
عاقلی و زرنگی دیوانه شود؟! حالا برای رفتن به جنگ چه خواهد کرد!
غیرممکن است که بتواند حرکت کند. باید او را در خانه نگه داشت!
ولی پالامیدس چیزی به فکرش رسید:

— آیا واقعاً ممکن است اودیسه دیوانه شده باشد؟ ولی من آن را باور
ندارم! اودیسه خیلی زرنگ است! ممکن است اینها ادا و اطوار باشد!
نمی توانم آن را همین طوری باور می کنم. بالاخره باید حقیقت را کشف
کنم. چه کار کنم؟

پالامیدس فکر کرد و فکر کرد. بالاخره با خوشحالی به خود گفت:
پیدا کردم! راهش را پیدا کردم.

لئو پرسید: چه چیز را پیدا کرده بود؟

— روش کشف کردن حقیقت را. او به کاخ شاه رفت، تله ماخوس
کوچولو، فرزند اودیسه را که در گهواره اش خواب بود، بدون اینکه
بیدارش کند، برداشت و به ساحل دریا آورد.

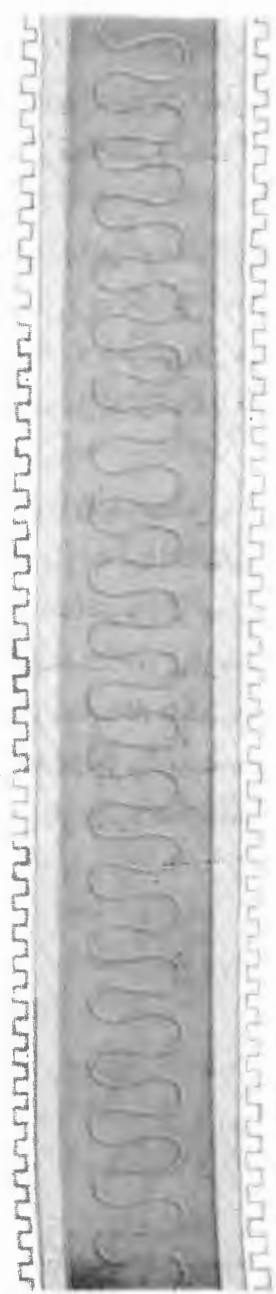
اودیسه به شخم زدن و بذریاشی ادامه داد، ولی گاوها مانند همیشه راه
نمی رفتند، بلکه او آنها را مانند خرچنگها به عقب راه می برد.

پالامیدس تله ماخوس را روی زمین نزدیک گاو آهن گذاشت و به خود
گفت: اگر اودیسه واقعاً دیوانه باشد، متوجه نخواهد شد که این بچه
فرزندش است و توقف نخواهد کرد، و اگر گاوها را متوقف کند آن وقت
معلوم است که دیوانه نیست و با ما برای جنگ حرکت خواهد کرد.
وقتی اودیسه بچه اش را روی زمین دید، دیگر ندانست چه کند.
راهش را عوض کند؟ یا به عقب برگردد؟ حالا که پالامیدس حيله اش را
کشف کرده بود چه فایده داشت که آن را ادامه دهد! اودیسه گاوها و

گاواهن را نگه داشت و دست از بذریاشی کشید.
 پالامیدس گفت: ای اودیسه، اودیسه دیوانه! دیوانه بازیت چطور
 شد؟ چرا روی بدن تله ماخوس بذر نمی پاشی؟ از کجا معلوم است که
 گیاه خوبی رشد نکند!

اودیسه نمی دانست چه جوابی دهد. ساکت، به بچه ای که بیدار شده
 بود و گریه می کرد و دستهایش را در ماسه ها فرو می برد، نگاه می کرد.
 — برو، برو شاه ایتاکا. همان طور که تو زرنگ و باهوشی من هم
 هستم. نمک و بچه را به خانه ببر. گاوها را هم در اصطبل جای ده تا با هم
 برای جنگ حرکت کنیم.

اودیسه بچه را بغل کرد، نمک را به خانه و گاوها را به اصطبل برد.
 سپس سر بازانش را برای جنگ مسلح کرد. کشتیها را به آب انداخت و
 با پالامیدس حرکت کرد. پدر پیر، همسر زیبا، تله ماخوس کوچولو،
 خانواده و مردم را ترك کرد و ایتاکا را پشت سر گذاشت. دوری از همه
 آنها برای شاه دانا سنگین بود. سالهای سال مردم ایتاکا، ملکه، پدر
 پیرش و تله ماخوس منتظر بازگشت آن قهرمان شدند. چون اودیسه بعد
 از جنگ ماجراهای وحشتناکی داشت. او آخرین نفری بود که از جنگ
 تروا به میهن برمی گشت.



داستان

زن قلابی



اودیسه با پالامیدس حزکت کرد. همراه او به شهر آتولیس رسید. در ساحل این شهر، همه شاهان و دریانوردان با کشتیهایشان جمع شده بودند. آنها از اودیسه استقبال شایانی کردند. اما همه قهرمانان نیامده بودند. هنوز يك کمی بود: آشیل، فرزند پلیوس شاه فتیا، نجیب ترین و شجاع ترین قهرمان. چطور آشیل بین آنها نبود؟ او همیشه اولین نفر در جنگها و مسابقات بود: هر جا که احتیاج به نیزه و شمشیر بود، هر جا که به نیروی دفاعی نیاز بود، آشیل حتماً حضور داشت. چرا هنوز نیامده بود؟ اکنون کجاست؟ پادشاه ایتاکا گفت: خودم می روم تا از قضیه سر در بیاورم.

اودیسه به جستجوی آشیل رفت. پیدا کردن قهرمان آسان نبود. از طرفی آشیل نمی دانست که جنگ اعلام شده است. مادرش، تیتیس، برای او لباس زنانه ای نزد لوکومیدس، شاه اسکورُس، فرستاده بود. در اسکورُس آشیل، که بین دختران زندگی می کرد، بایکی از آنها به نام دیدامیا ازدواج کرده بود. در اسکورُس هیچ کس جز شاه و دیدامیا نمی دانست که آشیل مرد است؛ چون لباس زنانه می پوشید.

تتیس نمی خواست که آشیل به تروآ برود؛ چون می دانست اگر او در تروآ نبرد کند در جوانی خواهد مرد. به همین خاطر او را به جزیره اسکورس فرستاده و به لوکومیدس سفارش کرده بود که چیزی درباره جنج به او نگوید.

آشیل لباس زنانه می پوشید و در میان زنهای زندگی می کرد. اگر کسی او را می دید، تصور نمی کرد که آن دخترک جوان، با آن گونه های سرخ و موهای بور، آشیل باشد! اما اودیسه راه شناختن قهرمان را که شاه لوکومیدس از همه جنگجویان دور نگهش داشته بود، پیدا کرد.

لباس بازرگانی پوشید، صندوق بزرگی را از سنجاقهای سر، شانه، کفش، پارچه های گران قیمت، روبند و دیگر اجناس زنانه پُر کرد و با آن به اسکورس رفت. در آنجا وانمود کرد که می خواهد کالاهایش را به دختران شاه بفروشد. نگهبانان او را نشناختند و اجازه دادند که عبور کند. وقتی جلو دختران شاه قرار گرفت، صندوق را گشود و تمام چیزهایی را که آورده بود روی میز پهن کرد.

دخترهای جوان، همه خوشحال، دور او جمع شدند.

— چه گردنبند قشنگی!

— چه روبند باارزشی!

— این گلدوزی را من می خواهم.

— این پارچه قرمز هم مال من است.

— این کفشها چه خوب ساخته شده اند.

— این قلاب طلایی چه نقشهای قشنگی دارد.

تاجر قلابی دو چیز را در ته صندوق مخفی کرده بود که نمی خواست به دختران شاه نشان دهد: نیزه آشیل و کلاه خود او را. آنها را برداشت و در وسط میز بین پارچه ها و روبندا گذاشت. قهرمان همین که سلاحها را دید، از جا پرید، دستهای اودیسه را گرفت و خیره در چشمان فروشنده نگاه کرد. و در حالی که دستهای شاه ایتاکا را می فشرد گفت:

— ای تاجر، تو کی هستی؟ تو تاجر نیستی، تو برای فروش پارچه و رو بند اینجا نیامده‌ای. برای من آمده‌ای. بگو از من چه می‌خواهی و آنچه را که باید به من بگویی بگو.

اودیسه افرادی را که در چشمان قهرمان نگاه می‌کردند کنار زد و گفت:

— باید به تو بگویم که جنگ بین هلاس (یونان) و تروا به زودی شروع می‌شود و بهترین جنگجویان آماده حرکتند و تو قوی ترین آنها جایت خالی است، و این هم من هستم که با تو صحبت می‌کنم، اودیسه شاه ایتاکا. ای آشیل، مرا نمی‌شناسی؟

— تو را می‌شناسم، تو را می‌شناسم! اما من درباره آنچه می‌گویی بی‌خبرم! هرگز هیچ کس چیزی به من نگفته است! حالا می‌فهمم که چرا مادرم مرا اینجا بین زنان فرستاده است! تتیس بر من می‌ترسد! جنگجویان کجا هستند؟ زود به من بگو تا به آنها پیوندم!

اودیسه جواب داد: من تو را با خود به آتولیس می‌برم، جایی که شاهان و قهرمانان در انتظار تواند. آشیل لباس زنانه‌ای را که پوشیده بود بیرون آورد، نیزه به دست گرفت، روی موهای بورش کلاه خود با پرهای بلند گذاشت، و در مقابل دخترهای جوان به صورت يك جنگجو ظاهر شد. سپس با اودیسه به سوی آتولیس حرکت کرد.

اما تتیس، وقتی رفتن فرزندش را دید، گریه کرد. چون تتیس می‌دانست که اگر آشیل به این جنگ برود دیگر بر نمی‌گردد. به همین خاطر همراه او به ساحل دریای پرخروش رفت و او را در آغوش گرفت.

— آشیل، فرزندم، نرو! تو جوان زیبا و خوشبختی هستی! نرو، نزد مادرت بمان، با همسرت بمان، حرکت نکن! آنجا با درد و خون و مرگ روبرو خواهی شد! این زندگی برای تو عشق و شادی می‌آورد!

دیدامیا، دختر لوکومیدس، همسر آشیل، ساکت و بی حرکت مانده بود. اما سرانجام او هم، که بین خواهرانش ایستاده بود، در حالی که

گریه می کرد، از قهرمان خواهش کرد که حرکت نکند:
 — آشیل مرا ترك نکن! اگر تو بروی، فرزندان بی پدر بزرگ
 خواهد شد و من در تمام زندگی بدبخت خواهم ماند.
 — فرزندان بدون پدر خواهد شد، درست است. اما برای همیشه
 می تواند بگوید که پدرش از مرگ نمی هراسید. بگذار من بروم. دیدامیا،
 همسرم، بگذار بروم. مادر، من قول داده ام و اگر بخواهید نگذارید سر
 قولم باشم، محبت شما ارزشی نخواهد داشت.
 تتیس و دیدامیا گریان دور شدند و آشیل با اودیسه حرکت کرد و
 همراه او در شهر آتولیس به دیگران پیوست. هزاران کشتی با
 جنگجویان شان آماده حرکت بودند.





داستان

شاهزاده

ایفی رنی

هزاران کشتی مسلح با صد هزار نفر جنگجو آماده لشکرکشی بودند. آنها اطراف آئولیس در یک تنگه باریک دریا که یونان را از جزیره اوبوئی جدا می ساخت گرد آمده بودند. در آنجا منتظر دستور شاه آگاممنون بودند که به فرماندهی کل قوا منصوب شده بود.

اما آگاممنون نمی توانست فرمان حرکت بدهد. توفانی بسیار شدید مدام در دریا و خشکی می وزید و مانع دریانوردی و بلند کردن بادبانها می شد و بیم آن می رفت که کشتیها را نابود کند.

سر بازان حوصله شان سر رفته بود. آنها می نالیدن و تهدید می کردند که همه چیز را آنجا می گذارند و به خانه بر می گردند. فرماندهان نمی دانستند چگونه آنها را آرام کنند.

وقتی دیدند که اوضاع داود خراب می شود، اودیسه نزد آگاممنون رفت و گفت:

— فرمانده کل قوا، چه کنیم؟ سر بازان بی صبری می کنند و سر و صدا راه انداخته اند. به نظرم وقت آن رسیده است که تصمیمی گرفته شود.

— خوب، تو بگو. چه تصمیمی گرفته شود؟ می بینی که نمی شود حرکت کرد! باد کشتیها را متلاشی خواهد کرد. اگر کشتیها را از ساحل دور کنیم، توفان و کولاك آنها را خواهد شکست و به بیرون پرتاب خواهد کرد.

— حق با تو است. باید کاری کرد! فرد دانا یا پیشگویی صدا کنیم و ببینیم او چه می گوید: مسلماً پیشنهادی به ما خواهد داد.

— فکر خوبی است! با کالخاس پیشگو مشورت می کنیم. او خیلی چیزها می داند که ما نمی دانیم. شاید به ما بگوید چرا این توفانها قطع نمی شوند. دوست من اودیسه، برو دنبال کالخاس. من هم برادرم منلائوس را صدا می کنم تا اینجا در میان چادر راه حلی پیدا کنیم. برو اودیسه دانا.

کمی بعد، شاه اسپارت، شاه مسینی، شاه ایتاکا، و پیشگو همه در چادر بودند. پیشگو در مقابل پادشاهان خم شد و ضمن ادای احترام سؤال کرد که از او چه می خواهند.

آگاممنون گفت: از تو راه حلی می خواهم. چگونه می توانیم بر این بادها که نمی گذارند حرکت کنیم غالب شویم؟ شاید خدایی به خشم آمده و می خواهد ما را مجازات کند؟ می توانیم برای رفع این خشم برایش قربانی بدهیم؟ جواب بده کالخاس. ما منتظر پاسخ تویم.

کالخاس جواب داد: ولی من چه پیشنهادی می توانم بکنم. اگر این را که می دانم بگویم، این را که یکی از شما سه نفر مورد آزمایش دردی بزرگید، آنگاه در تمام زندگی مورد لعن و نفرین قرار خواهم گرفت. پس بهتر است چیزی نگویم: هم برای من بهتر است هم برای شما.

آگاممنون گفت: من به تو دستور می دهم حرف بزنی. به تو قول می دهم که هیچ يك از ما تو را ناراحت نکند؛ برعکس، به دنبال انجام پینشهاد تو خواهیم رفت. نترس و حرف بزن.

آن وقت کالخاس صحبت کرد: ای شاه، يك روز تو در يك جنگل

دنبال شکاری رفتی که برای خدای شکار، الهه آرتمیس، مقدس بود.
— درست است ای کالخاس.

— آن روز در جنگل گوزنی زیبا با لکه‌هایی روی پوستش و با شاخهای متعدد دیدی که می‌دوید. او را دنبال کردی و تیر تو مستقیم به قلبش اصابت کرد و آن را کشت. درست است؟
— درست است. کالخاس.

— آن روز وقتی گوزن را می‌کشتی گفتی: «این هم ضربه‌ای زیبا برای زئوس! حتی آرتمیس خدای شکار هم نتوانست این کار را انجام دهد! حتی آرتمیس هم نتوانست از این گوزن در مقابل تیرم دفاع کند!» این طور نیست؟
— درست است، ای پیشگو.

— ای آگاممنون، تو فکر می‌کردی که آرتمیس کلمات مغرورانه‌ات را نشنیده. اما الهه آنها را شنید، به خشم آمد و سوگند یاد کرد که انتقام بگیرد. حالا تو، ای فرمانده کل قوا، اگر برای او قربانی هدیه نکنی، نخواهد گذاشت حتی يك کشتی حرکت کند.
— چه قربانی؟ به من بگو کالخاس. من برای اهدای هر قربانی آماده‌ام.

— الهه می‌گوید: «اگر آگاممنون دخترش ایفی‌ژنی را به من هدیه کند و او را بر سکوی معبد قربانی کند و به افتخار من دخترش را بکشد آن وقت من او را خواهم بخشید و کشتیها می‌توانند حرکت کنند.»
آگاممنون وقتی این کلمات را شنید، عصایش را به زمین کوبید و نتوانست جلواشکهایش را بگیرد. بعد با صدای پر درد گفت: کالخاس، تو خوب می‌گویی و من یقیناً نمی‌توانم سرپیچی کنم. از طرفی من نمی‌توانم دخترم، شادی خانه‌ام، را قربانی کنم! و تازه ایفی‌ژنی در مسینی است! من چگونه می‌توانم او را به اینجا بیاورم؟ به کلیتم نستر اچه بگویم؟ چطور به او اطلاع دهم که دخترش باید بمیرد؟ از هر طرف که

نگاه می‌کنم، چیزی نمی‌بینم جز درد، درد، درد!

اودیسه، شاه ایتاکا، پیش آمد و گفت:

— آگاممنون، تو شاه همه مایی. ما تو را به فرماندهی کل قوا منصوب کردیم چون به نظر من تو قوی‌ترین، شجاع‌ترین، ودان‌ترین مایی. و حالا در مقابل اولین مشکل خودت به وحشت افتادی؟ آیا تو دختر را به وطن ترجیح می‌دهی؟ به کلیتم نسترا، همسرت، بنویس که آشیل، فرزند پلیوس، می‌خواهد با ایفی ژنی ازدواج کند و ایفی ژنی فوراً به سوی آتولیس حرکت کند. بعد از اینکه ایفی ژنی رسید، آن وقت تصمیم خواهیم گرفت.

— اما آشیل چه خواهد گفت؟ او هیچ وقت اجازه نخواهد داد که از اسمش برای فریفتن یک زن استفاده بشود. وقتی بفهمد که چه کرده ایم، نسبت به همه چیز بدبین خواهد شد!

— آشیل نخواهد فهمید، چون هیچ کس به او چیزی نخواهد گفت، زیرا همه بی‌صبرانه منتظر رفتن به جنگ هستند! حرفم را گوش کن. خواهی دید که به نفعت خواهد بود.

آگاممنون قانع شد و به کمک اودیسه نامه را آماده کرد. نامه را این طور نوشت:

«کلیتم نسترا، ملکه مسینی. دخترمان ایفی ژنی را به آتولیس بفرست، چون آشیل، فرزند پلیوس، می‌خواهد او را به همسری خود درآورد. تو آشیل را می‌شناسی: او قوی‌ترین و نجیب‌ترین قهرمانان است. ایفی ژنی هرگز نمی‌تواند همسری. به خوبی او پیدا کند. بنابراین دخترمان را به آتولیس بفرست، زیرا قبل از حرکت به سوی تروآ، آشیل می‌خواهد با او ازدواج کند.»

آگاممنون نامه را نوشت و آن را به قاصدی سپرد تا سریعاً به کلیتم نسترا، ملکه مسینی، برساند. قاصد حرکت کرد. از شهر تیس گذشت، از شهر

مگارا گذشت، از شهر گرینت گذشت، و به مسینی رسید. به کاخ پادشاهی دوید و جلو در با تعجب توقف کرد. از درون کاخ آواز شیرینی، که مانند آن را هرگز نشنیده بود، به گوش می رسید. صدای ایفی ژنی بود. شاهزاده کوچک سعی می کرد ملکه را با نوای شیرینش دلداری دهد. این طور می خواند:

«آگامنون، شاه مسینی، حرکت کرده است. او دور شده تا در میدانهای نبرد خائنان را تنبیه کند. يك پرطلایی روی کلاه خود فولادیش می درخشد. شمشیر تیز در دستش برق می زند. او در نبرد با جنگجویان، همچون خدایان پیروز است. شمشیر براقش دشمنان را می ترساند. دشمنان از برابر شمشیرش لرزان می گریزند. او اينك پیروز است. سراسر هلاس در سر راهش جشن و سرور برپا کرده اند. در تمام هلاس آوازه های شادی بلند است و آتشی های مسرت می درخشد. شاه به خانه اش برمی گردد. و چون شاه برگشته است، ملکه، همسر عزیزش، در را از بالا به رویش می گشاید!»

وقتی شاهزاده خواندن را تمام کرد، قاصد وارد کاخ شد.
— ای ملکه، برایت يك نامه از طرف همسرت، شاه، فرمانده آگامنون دارم.
— آگامنون؟ شاه کجاست؟ هنوز حرکت نکرده است؟ شاید مریض است؟
— ای ملکه، شاه مریض نیست. او در آئولیس است، با هزاران کشتی آماده برای حرکت.

کلیتم نسترا نامه را باز کرد، آن را خواند، و به ایفی ژنی داد. شاهزاده وقتی نامه را خواند از خوشحالی سرخ شد. آیا درست است؟ آشیل از او تفاضی ازدواج کرده؟ آشیل، قهرمان موبور، که همه هلاس او را دوست

دارند؟

لئو گفت: حقیقت نداشت.

— حقیقت نداشت، ولی ایفی ژنی فکر می کرد که درست باشد، و چون شاهزاده می خواست که شوهرش مردی نجیب باشد، به همین خاطر از ازدواج با آشیل خوشحال بود. کالسکه ها و اسبها و لباسها و زیورهای گران قیمت را آماده کردند. ملکه، ایفی ژنی را سوار کالسکه کرد، اُرسِیس کوچک را در بغل گرفت و به طرف آئولیس حرکت کردند.

لئو پرسید: اُرسِیس؟ کجا بود؟

— کوچک ترین فرزند کلِیتم نسترا و آگامنون. شاه و ملکه مسینی سه فرزند داشتند: ایفی ژنی بزرگ ترین، الکترا دومین، و اُرسِیس آخرین. الکترا در خانه ماند و مادر، ارسِیس کوچک ترین را با خود برد. راه خیلی طولانی بود. اسبها بسته شده به کالسکه های زرین میان کوهها می دویدند. یالهای سفید و سیاه آنها در باد می جنبید. روبندهای سفید ملکه و ایفی ژنی موج می زد.

از شهر کرینت گذشتند، از شهر مگارا گذشتند، از «تبس» گذشتند، به آئولیس رسیدند. قبل از ورود به شهر توقف کردند. زیرا سربازان و چادرهای آنها سطح بسیار زیادی را در مقابل دروازه شهر اشغال کرده بودند.

ملکه و شاهزاده از کالسکه پیاده شدند. جوانی را دیدند بلند و موبورو بسیار زیبا، که به نیزه اش تکیه داده بود و آنها را با تعجب نگاه می کرد. — شما کی هستید که تنهای تنها بین این همه سرباز آمده اید؟ اگر بخواهید من شما را همراهی می کنم. من آشیل فرزند پلیوس شاه فتیا هستم.

— آشیل فرزند پلیوس؟ ای جوان قهرمان تو را سلام می گویم! پس تو شاهزاده ای هستی که تقاضای ازدواج با ایفی ژنی دختر آگامنون را

کرده‌ای؟

— من آشیل هستم، اما تقاضای ازدواج با ایفی ژنی را نکرده‌ام. ولی تو بگو کی هستی؟ ملکه به نظر می‌آیی! و چرا از من این سؤال را می‌کنی؟ ملکه جواب نداد. خیلی تعجب کرد. آیا آنچه که آگاممنون برایش نوشته بود درست نبود؟ پس چرا آن نامه را برایش فرستاده بود؟ چرا ایفی ژنی را فراخوانده بود؟

کلیتیم نسترا و ایفی ژنی هر دو سکوت کردند. آشیل قهرمان هم به خاطر اینکه ممکن بود سؤال بی‌موردی بکند، سکوت کرد. سپس پیرمرد ریش سفیدی که خدمتکار باوفای کلیتیم نسترا بود از شهر آمد و خودش را به پای ملکه انداخت و گفت: ملکهٔ مسینی، از آئولیس فرار کن! دخترت ایفی ژنی را هم با خودت ببر! چون اگر تو او را اینجا بگذاری، خواهد مرد! عروسی با آشیل فقط يك بهانه است. حقیقت این است که آگاممنون می‌خواهد ایفی ژنی را بکشد. و برای اینکه الهه آرتemis اجازه دهد که لشکر یانش برای جنگ حرکت کنند می‌خواهد ایفی ژنی را قربانی آرتemis کند! ای ملکه، فرار کن. شاهزاده، به مسینی برگرد!

وقتی آشیل فهمید که آگاممنون و اودیسه چه حيله‌ای زده‌اند، روحتش به شدت متأثر شد و گفت:

— ایفی ژنی، فکر نکن و نترس! تا وقتی که من زنده‌ام، هیچ کس بر تو دست نخواهد یافت! هیچ کس نباید فکر کند که نام من به درد فریفتن يك زن می‌خورد! من تو را نجات خواهم داد، حتی اگر به این قیمت تمام شود که در مقابل همه قرار بگیرم!

اما ایفی ژنی به حرفهای قهرمان جوان گوش نمی‌کرد. ناگهان پدرش را دید که از دور به طرف او می‌آید. به سوی پدر شتافت، بازوانش را دور گردنش حلقه زد، او را بوسید و نوازش کرد.

— پدر! این درست است که تو می‌خواهی مرا بکشی؟ نه، درست

نیست! بگو که درست نیست پدر! تو خیلی بیشتر از آن مرادوست داری که چنین فکر هولناکی داشته باشی! بگو که درست نیست! شاه مسینی حق‌کنان فریاد زد: درست نیست! درست نیست! من نمی‌خواهم! هلاس آن‌را می‌خواهد. الهه آرتمیس این قربانی ظالمانه‌را می‌خواهد! پیشگو می‌گوید «اگر ایفی‌ژنی نمیرد ما نمی‌توانیم برای جنگ حرکت کنیم و وحشیها زنان ما را خواهند دزدید، و برعکس، اگر او بمیرد هلاس آزاد خواهد شد.» ایفی‌ژنی، در میان کلمات پدر از او جدا شد و به صورتش نگاه کرد.

— پدر، من می‌خواهم برای آزادی میهنم بمیرم. شما همه، هزاران هزار مرد، به جنگ بروید و هیچ نترسید. حتی من هم نمی‌ترسم. آشیل، از من دفاع نکن؛ و تو، مادر، گریه نکن. چون زندگی زیباست و مردن برای وطن زیباتر. کجاست سکوی مخصوص قربانی؟ برای قربانی حاضرم.

ایفی‌ژنی به طرف جنگل مقدس روانه شد. در وسط جنگل، در یک علفزار وسیع، مجسمه آرتمیس، الهه شکار، برپا ایستاده بود. آشیل و آگاممنون ایفی‌ژنی را همراهی کردند. کلیتم نستراتکان نخورد، حرف نزد، از دخترش خدا حافظی نکرد. اما در قلبش از آگاممنون متنفر شد. در جنگل مقدس، جنگجویان، ساکت، گرد آمدند. شاهزاده استوارو سرفراز برای مردن آماده شد و سپس با جنگجویان صحبت کرد: این منم. من برای وطن اینجا هستم. خوشحال باشید و هلاس را آزاد کنید و فاتح برگردید.

همه شاهزاده را تحسین کردند. همه، در حالی که به مردنش فکر می‌کردند، درد توصیف‌ناپذیری را در دل احساس کردند. پیشگو کالخاس بر سر شاهزاده تاج گذاشت. آشیل، با آب مقدس، سکوی مخصوص را شست و بعد گفت:

— خدای ماه، آرتمیس شکارچی، این دختر جوان زیبا را بپذیر و



پیروزی را به ما عطا فرما.

آگامنون و منلائوس و همه پادشاهان و جنگجویان، در سکوتی سنگین، در حالی که در اطراف محل قربانی به صف شده بودند، بی حرکت، سرشان را پایین انداختند و به زمین خیره شدند. در این هنگام به جای پایین آمدن شمشیر بر سر شاهزاده، فریادی بلند در اطراف جنگل طنین انداخت و سکوت شکسته شد. همه سرهایشان را بلند کردند. شاهزاده ناپدید شده بود و بر سکوی مخصوص، به جای او، گوزنی سفید و بسیار زیبا ظاهر شد. گوزن آرام ایستاده و منتظر قربانی شدن بود. کالخاس پیشگو گفت: خدا نخواست که ایفی زنی بمیرد! پس او را با خود برد و اکنون دیگر با مادر خشم نیست. آشیل، آگامنون، و همه پادشاهان و جنگجویان خیلی خوشحال شدند. مراسم قربانی پایان یافت و آنها خود را برای رفتن آماده کردند. سپس به طرف دریا رفتند و بادبانها را برافراشتند. همه کشتیها آماده حرکت شدند.

بادها در جهت مخالف ورزیدند و در بادبانها افتادند. و کشتیها به طرف دریا به حرکت درآمدند. قوای مسلح ساحل را ترك كرد و پس از عبور از تنگه ای وارد دریای پهناء و به طرف تروآ به پیشروی ادامه داد. همه فرمانده بزرگ آگامنون، را که روی عرشه کشتی بزرگ ایستاده بود و دستور می داد صدا می کردند.

اما کلیتم نسترا بچه در بغل، در ساحل ماند. او با تنفر به شاه نگاه می کرد و به تصور اینکه دختر عزیزش کشته شده است، به انتقامی هولناک می اندیشید.

لئو گفت: آن را انجام داد؟

لیا سؤال کرد: چه کار کرد؟

— شوهرش را، بعد از اینکه از جنگ برگشت کشت.

— چرا او را کشت؟ ایفی زنی که نمرده بود، کجا رفته بود؟

— به يك کشور دور رفته بود: به کشور تائوریس.^۱ اما کلیتم نسترا آن را نمی دانست. با اینکه همه چیز را برایش تعریف کردند اما او باور نکرد. زیرا فکر می کرد. آنها آن چیزها را برای تسکین دل او می گویند. لئو سؤال کرد: ایفی ژنی دیگر به خانه برگشت؟

— برگشت؛ اما سالها بعد. موقعی برگشت که کلیتم نسترا مرده بود.

— آهان، درست است، یادم آمد. به نظرم اُرسِیس او را کشت. آن مرد بد را هم او کشت.

اسمش چی بود؟

— اژِست بود — کسی که پدر آگامنون را کشته بود. یادت هست؟

لئو گفت: آره، برایم، در يك داستان دیگر، تعریف کرده بودی.

— وقتی آگامنون حرکت کرد، اژِست به مسینی برگشت و با کلیتم نسترا درباره چیزهای بد صحبت کرد: «چه شوهر خوبی داری! مردی که دخترش را می کشد. اگر من به جای تو بودم از او انتقام می گرفتم! من که می دانی تو را دوست دارم!» آن قدر گفت که تنفر کلیتم نتوانست به آگامنون شدت پیدا کرد. و وقتی شاه برگشت، ملکه به همدستی اژِست او را کشت. اُرسِیس در مسینی نبود. در يك کشور دور بود. وقتی بزرگ شد و ماجرا را فهمید، به خانه برگشت و به کمک خواهرش الکترا هر دوی آنها را کشت. بعد پشیمان شد. آرام و قرار نداشت. سپس به کشور تائوریس رفت، خواهر دیگر ایفی ژنی را پیدا کرد، و با هم به مسینی برگشتند.

لئو: در این داستان نمی شد چیز دیگری بسازی که همه با هم خوب باشند و هیچ کس نمیرد؟

— باشد آن را برایت تعریف خواهم کرد.

۱. تائوریس در شمال دریای سیاه بود. سرزمینی که اکنون ما به آن کریمه می گوئیم. — م.





داستان

دو شاه

و

دو برده

یکی بود یکی نبود، در یکی از شهرهای آسیا پادشاهی بود به نام اِتیون، دوست پریام پادشاه تروا. وقتی یونانیها با پریام جنگ کردند، اِتیون علیه آنها مسلح شد.

لئو سؤال کرد: آیا کشور اِتیون بزرگ بود؟ مثل تمام آسیا؟
— نه مثل تمام آسیا! کشور اِتیون اسمش سیلیسی بود. کوچک تر از یونان. هلنی ها به سیلیسی رفتند، پیروز شدند، و شاه را کشتند. هفت فرزند شاه را کشتند، تمام اشیای قیمتی و زنان را به غنیمت گرفتند و بین خود تقسیم کردند.

لئو سؤال کرد: چرا زنان؟

— برای بردگی از آنها استفاده می کردند.

— با برده ها چگونه رفتار می کردند؟

— صاحبهای خوب، خوب رفتار می کردند؛ صاحبهای بد، بد. اما هیچ کس خوشش نمی آمد که برده باشد هر چند که صاحبش خوب باشد. در تقسیمات، بر سر این که چه کسی این برده و چه کسی آن برده را داشته باشد و بر سر تقسیم زنان زیباتر و اشیای قیمتی تر، بین شاهان و

فرماندهان، مرتب بحث می شد.

آشیل بین همه چیزها يك دختر جوان به نام بریسه ئیس را انتخاب کرد. و آگاممنون دختری دیگر به نام خریسه ئیس را انتخاب کرد که دختری یکی از کشیشهای آپولون^۱ بود.

لئو سؤال کرد: پس آن شاهزاده قربانی نشده بود که دیگر کسی زنان را نذرده؟

— ایفی ژنی؟ درست است. اما یونانیهای قدیم فکر نمی کردند که این دزدی باشد: حق يك لشکر پیر و ز بود که چیزها و افراد را به غنیمت بگیرد. پاریس از شاه منلائوس هلن را مخفیانه ربوده بود، اما به نظر یونانیها آشیل وقتی بریسه ئیس را گرفت عمل اودزدی نبود. به نظر همه درست می آمد که دختر جوان زیبا به او برسد. برای بریسه ئیس هم قابل قبول بود، هر چند که برده شدن برایش ناخوشایند به نظر می رسید. لئو، باید فکر کنی که آن وقت مردان کمی وحشی بودند و فکر می کردند حقشان است که برده نگه دارند— آن طور که ما الآن حتی حیوانات را هم نگه نمی داریم.

— آیا آشیل با برده ها خوب بود؟

— فکر می کنم بله.

— با آنها خوب رفتار می کرد؟

— احتمال دارد. چون با اینکه جوانمرد و نجیب بود، کمی هم خشن بود. معلوم است که وقتی عصبانی هستیم بی انصاف و بی رحم می شویم. به هر حال آشیل بریسه ئیس را داشت و آگاممنون خریسه ئیس را. دو پادشاه از اینکه برده های به این زیبایی داشتند خوشحال بودند. از آنها به گرمی استقبال کردند. آنها را سوار کشتیهایشان کردند و با خود به تروآ بردند.

۱. آپولون از خدایان المپ و پسر زئوس بود.

لئو گفت: نه به یونان!

— آنها را به ترو آوردند زیرا مهم ترین هدفشان این بود که هلن را دوباره به دست آورند. اما خریسه، پدر خریسه نیس، وقتی فهمید که هلنها دخترش را برده اند دردی سراپای وجودش را فرا گرفت. گریه کرد، غصه دار شد، اما بعد فکر کرد که گریه کردن فایده ندارد. بنابراین سعی کرد خریسه نیس را پس بگیرد. سپس بهترین چیزهای باارزشی را که داشت (طلا، نقره، مس، عاج، پارچه های گران قیمت) همه را جمع کرد و با خود به کشتیهای دشمن برد. وقتی آنجا رسید، تقاضا کرد که با فرمانده صحبت کند:

— ای هلنهای زرین سلاح، خدایان شما را به پیروزی رساندند. شما دختر عزیزم را به من پس دهید و در مقابلش گنجهایی را آورده ام دریافت کنید. من کاهن خدای خورشیدم. اگر شما با من خوب باشید آپولون، خدای خورشید، با شما خوب خواهد بود. یونانیها همه فریاد برآوردند: حق با خریسه است، فرزندش را به او پس بدهیم.

اما آگاممنون، عصبانی، از جایش بلند شد و فریاد زد: ای خریسه از اینجا برو. هرگز جلو من ظاهر نشو. چون من دخترت را پس نخواهم داد. برعکس او را به کاخ خود در مسینی خواهم برد. و دختر تا پیری به من خدمت خواهد کرد. پس اگر می خواهی صحیح و سالم از اینجا بروی، يك كلمه دیگر حرف نزن. برو.

وقتی آگاممنون این را گفت خریسه، ترسان، اطاعت کرد و رفت. خریسه، وقتی از آنجا دور شد، از خدای خورشید تقاضا کرد که بر مجازات پادشاه آگاممنون بیفزاید.

خدای خورشید دعای خریسه را شنید و برای تنبیه آگاممنون از المپ پایین آمد. او روی شانه هایش تیر و کمان نقره ای حمل می کرد و مثل شب جلو می آمد. روی کوه، در مقابل کشتیهای هلنیها، نشست.

کمان در دست گرفت و به طرف قاطرها، اسبان، و مردان شروع به تیراندازی کرد و به مدت ۹ شبانه روز پی در پی قاطرها و اسبان و مردان را کشت و به همین خاطر ۹ شبانه روز آتش و دود بر پا شد. یونانیهای قدیم وقتی کسی می‌مرد جسدش را توی صندوق درون خاک نمی‌گذاشتند، بلکه روی مرده توده‌های تیر و تخته می‌ریختند. و می‌سوزانند. لئو گفت: ولی الآن کسانی که اجساد را بسوزانند دیگر وجود ندارند؟

— چرا، الان هم هست. گاهی مرده‌ها را می‌سوزانند اما به روشی خیلی بدتر. در آن زمان مرده‌ها را در هوای آزاد می‌سوزانند و خاکسترهای آدم و چوب با هم مخلوط می‌شد. حالا برای سوزاندن مرده‌ها آنها را درون نوعی کوره می‌گذارند تا خاکسترشان خالص باشد.

لئو پرسید: چرا؟

— نمی‌دانم. شاید آدمها فکر می‌کنند خاکسترشان خیلی مهم‌تر از چوب باشد. همچنین یونانیهای قدیم، استخوانهای سوخته شده بدن را در ظرفهای در بسته نگه‌داری می‌کردند.

— خوب، ادامه دهیم.

— بله. ۹ روز گذشت و مرده‌ها تعدادشان زیاد شد. آن وقت آشیل فرمانده‌ها را جمع کرد و گفت: آگاممنون، من فکر می‌کنم بهتر است به خانه برگردیم. اگر این طور جلو برویم هیچ يك از ما زنده نخواهد ماند. اما از يك دانا یا پیشگو بهر سیم چرا خدای خورشید این قدر از ما عصبانی است و بهر سیم چه باید بکنیم.

همه حرفهای آشیل را تأیید کردند؛ سپس کالخاس، پیشگوی پیر، بلند شد و گفت:

— آشیل، اگر تو دستور بدهی من صحبت خواهم کرد. ولی می‌دانم یکی از پادشاهان، که اینجا است، از من عصبانی خواهد شد و به خشم

خواهد آمد.

آشیل پاسخ داد: هیچ کس به خشم نخواهد آمد؛ هیچ کس از تو عصبانی نخواهد شد. من به تو قول می‌دهم که هیچ کس به تو بدی نخواهد کرد. من از تو در مقابل هر کس، حتی در مقابل شاهی که به ما فرمان می‌دهد، اگر لازم باشد، دفاع خواهم کرد. حرف بزن و نترس! کالخاس شروع به صحبت کرد: به خریسه، کاهن خدای خورشید، از طرف هلنیها بدرفتاری شده است. به این خاطر، خدای خورشید باما در خشم است. اوبه کشتن ادامه خواهد داد تا وقتی که خریسه‌نیس را به خریسه پس بدهیم. نه تنها باید خریسه‌نیس را پس بدهیم، بلکه چیزی هم در مقابلش بخواهیم.

آگاممنون، با چشمانی همچون دوتکه ذغال آتشین خشمگین از جا برخاست و فریاد زد:

— بدون اینکه چیزی بخواهیم؟! آه، من در عوض خریسه‌نیس نباید چیزی بخواهم! درست است کالخاس مودی؟ درست است؟ تو همیشه آماده‌ای فکر کنی و چیزی علیه من بگویی؟ تصور می‌کنی که مردم به گناه من می‌میرند، چون نخواسته‌ام برده‌ام را به خریسه بدهم؟ نه، اورا پس نمی‌دهم؛ زیرا او از همسر من بهتر است. و کمتر از او هم زیبا نیست. اما مهم نیست؛ برده‌ام را پس خواهم داد؛ چون تو می‌گویی جنگجویان ما به خاطر من می‌میرند. اما شما در عوض باید چیزهای با ارزش آماده کنید. چون درست نیست که شما اینهمه جایزه داشته باشید و من چیزی نداشته باشم!

آشیل پاسخ داد: ای آگاممنون رسوا. ای آگاممنون بسیار خسیس. تو تقاضای تلافی می‌کنی؟ چطور می‌توانیم آن را به تو بدهیم؟ آنچه در جنگ گرفته‌ایم، تقسیم شده است، و درست نیست همه چیز را برای تقسیم مجدد دوباره جمع کنیم.

آگاممنون سپس فریاد زد: شما آن را برایم جبران خواهید کرد و اگر

نمی خواهید آن را به من بدهید، من خودم دست به کار خواهم شد و برده یکی از شما را خواهم گرفت. حالا برویم يك كشتی در دریا بگذاریم و خریسه نئیس را سوار کنیم و یکی از شما او را تا نزد پدرش همراهی کند. آشیل، فرزند پلیوس، آگاممنون را با خشم نگاه کرد و گفت: ای آگاممنون مغرور، ای مرد خسیس، چطور فقط یکی از ما جنگجویان لایق فرمانبرداری از تواند؟ من اینجا نیامده ام علیه خودم نبرد کنم. مردم تر واهیچ از من به سرقت نبرده اند؛ نه گاو، نه اسب، نه زن؛ و هیچ وقت بر کشورم ظلمی نکرده اند. ما فقط به خاطر تو مرد مغرور سگ صفت و برادرت منلائوس به تر و آآمده ایم. وقتی که صحبت از نبرد می شود کار مشکل را من باید انجام دهم؛ همه به من توجه می کنند و همه مرا تحسین می کنند. اما وقتی صحبت از جایزه می شود، بهترین چیزها از آن تو خواهد بود. من اینجا به تو می گویم: دیگر اینجا نمی مانم. با کشتیهایم به کشورم برمی گردم. هرگز به شخصی چون تو کمک نخواهم کرد.

آگاممنون گفت: تو هم از اینجا برو آشیل. برای من چه اهمیتی دارد؟ من آن قدر اینجا قهرمان و شاه و شاهزاده دارم که بتوانم از آشیل صرف نظر کنم. اما برای این که بفهمی روی چه کسی می شود حساب کرد، همین که خریسه نئیس نزد پدرش برگشت، به چادرت خواهم آمد و بریسه نئیس را خواهم گرفت و همه یقین خواهند کرد که کسی که اینجا فرمان می دهد منم و دیگر کسی جرئت نخواهد کرد مثل تو با من صحبت کند.

در مقابل این سخنان، آشیل خشمگین شد و شمشیرش را کشید تا آگاممنون را بیندازد که پالاس آتنا جلو او را گرفت.

لئو سؤال کرد: چرا جلو او را گرفت؟

— چون تا آن لحظه حق با آشیل بود. اگر آگاممنون را زخمی می کرد به ضررش تمام می شد. بنابراین آشیل از شمشیر استفاده نکرد اما جلسه را ترك کرد و رفت. و آگاممنون برای گرفتن بریسه نئیس نزد او

نرفت ولی دو قاصد فرستاد.

لیا سؤال کرد: قاصد کیست؟

لئو پاسخ داد: در زمان قدیم، به جای روزنامه، این مردان بودند که خبرها را به گوش مردم می‌رساندند.

— می‌گفتند: این اتفاق افتاد، آن اتفاق افتاده، جنگ است، بچه شاه

متولد شده!

— و مأموریت هم انجام می‌دادند. برای مثال این بار برای گرفتن

بریسه‌ئیس به چادر آشیل رفتند؛ ولی حرف نزدند، چون از مأموریت بدی که فرمانده‌شان به ایشان واگذار کرده بود ناراحت بودند.

اما آشیل وقتی آنها را دید صدایشان کرد: بیایید قاصدان اگر کار بد انجام می‌دهید، تقصیر شما نیست. تو پاتروکلوس، دوست من، برو بریسه‌ئیس را پیدا کن و به قاصدان بسپار.

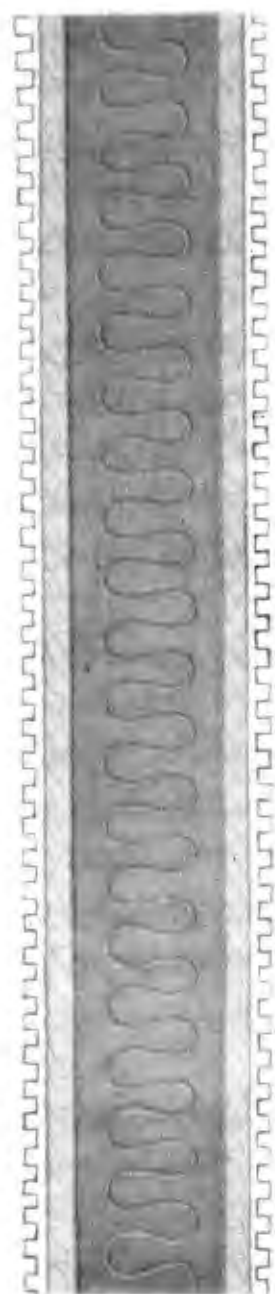
پاتروکلوس بریسه‌ئیس را به قاصدها داد. او گریه می‌کرد و نمی‌خواست آشیل را ترك کند.

لئو: یعنی اینکه آشیل با او خوب بود.

آشیل در چادر ماند و گریه کرد و به میدان جنگ رفت. منتظر ماند تا تعداد زیادی سر باز زیر ضربات هکتور و آینه‌ئاس کشته شوند.

آگاممنون از توهینی که نسبت به آشیل، قوی‌ترین قهرمان یونان، کرده بود به سختی پشیمان شد. چون که تروآییها وقتی فهمیدند که آشیل دور از صحنه نبرد می‌ماند با شوق فراوان نبرد کردند و خیلی از هلنیها در صحنه کشته شدند.

به همین خاطر فرمانده کل قوا نتوانست جنگ را پایان دهد و تقریباً ده سال از زمانی که لشکر به تروآ آمده بود گذشت.





جنگ تن به تن

میان پاریس

و

منلائوس

آشیل، شاه میر میدون ها، از جنگ کناره گرفته بود. روزها را درون چادر، غمگین و تنها، می گذراند و به توهینی که به او شده بود فکر می کرد. تنها کسی که با او بود پسر عمویش پاتروکلوس بود. سر بازش در ساحل دریا سرگرم پرتاب نیزه و دیسک بودند: اسبان به آرامی در علفزار می چریدند. و ارا به های رزم آوران در کنار چادرها بی کار افتاده بودند. در میان افراد آشیل کسی به جنگ فکر نمی کرد.

جنگ شروع شد. دو لشگر در مقابل هم صف کشیدند. لشگریان تروآ فریاد کشیدند و شور و غوغا به پا کردند، ولی هلنیها، برعکس، ساکت بودند و به دستورات فرمانده هانشان توجه می کردند. از میان تروآیها، جنگجویی زیبا، با پوستی که از پلنگ روی شانه هایش داشت، با کمان و شمشیر به کمر، جلو آمد. در دستانش نیزه ای داشت. سرش را بالا گرفته بود و سر بلند و مغرور فریاد می زد: حالا بیا بید! بیا بید برای نبرد! کسی که شهامت دارد پیش بیا بید. من شاهزاده پاریس هستم. من هلن را ربوده ام! اگر می توانید بیا بید مرا تنبیه کنید!

رباینده هلن فریاد می زد و مبارز، می طلبید. شاه اسپارت، بعد از

اینکه فریادهای او را شنید، از روی ارا به اش پایین آمد و به طرف صف سر بازان پاریس دوید. او به نظر شیری می آمد که سرانجام در برابر طعمه دلخواهش قرار گرفته است. پاریس او را دید. وحشت سرپایش را فرا گرفت. خود را باخت و در برابر چشم سر بازان به عقب گریخت. پاریس، مانند گوسفندی که گرگ گرسنه و درنده ای دیده باشد، می دوید. اور جز خوانیهای چند لحظه پیشش را فراموش کرده بود. به این فکر نمی کرد که فرارش ننگی برای همه تر و آییها است. هکتور، برادر بزرگترش، وقتی او را دید، فوراً خشمگینانه سویش دوید و گفت: پاریس بدبخت! زیبا چون خدا، ترسو مثل خرگوش. دشمنان ما به تو خواهند خندید. آنها خواهند گفت: آن فرزند پر یام است که در حرف و دزدی زن شجاع ولی در مقابل قوای جنگی جنگجویی آماده فرار است. مثل موش است. اگر چند لحظه پیش جلو می رفتی و نشان می دادی که تك و تنها آماده هستی بجنگی، تحسینت می کردند. اما اکنون، حتی آخرین سر باز هم می داند که تو ترسویی! اگر شهامت ربودن هلن را داشتی، چرا حالا جرئت نداری در مقابل منلائوس بایستی؟ آه! اگر مردم تر و آ خوب نبودند تو را از خشم سنگسار می کردن. آه! چه ننگ عظیمی برای آنان به بار آوردی! در مقابل سخنان برادر، پاریس از شرم سرخ شد. و گفت:

— هکتور، سرزنشم نکن! هلن را آفرودیت به من داد و مسلماً هیچ کس هدیه خدا را رد نخواهد کرد. اما نگاه کن، من دیگر فرار نمی کنم و آماده ام که با منلائوس زور آزمایی کنم. در يك طرف میدان تر و آییها باشند و در طرف دیگر هلنیها. در میان آنها من و منلائوس مبارزه می کنیم و هیچ کس نباید به ما كمك کند. هر يك از ما که پیر و زشد هلن و ثروتهايش را بگیرد و جنگ تمام شود.

وقتی شاهزاده پاریس این را گفت، هکتور وسط نیزه اش را گرفت و آن را بالا نگه داشت و به میان دولشکر دوید. با آن علامت، تر و آییها آرام

گرفتند و شاه آگاممنون فریاد زد: توجه کنید، ای سر بازان! هکتور،
فرزند بزرگ پریام، می خواهد چیزی بگوید!

هکتور با صدای رسا، بین دولشگر ساکت، گفت: ای هلنیها و ای
تروآییها، من به شما اعلام می کنم که پاریس حاضر است تن به تن با
منلائوس بجنگد. کسی که برنده شده لهن و ثروتهایش را به دست خواهد
آورد. بعد از این جنگ تن به تن جنگ پایان خواهد یافت. شما
کشتیهایتان را به دریا می اندازید و به خانه هایتان بر می گردید و هیچ کس
حق ندارد دست به نیزه یا شمشیر ببرد. آیا می پذیرید؟ دولشگر، ساکت
سخنان قهرمان را شنیدند. بعد از آن منلائوس شاه اسبهارت صحبت کرد:
— می پذیرم. پاریس یا من در این نبرد خواهیم مرد و دیگری هلن را به
دست خواهد آورد. هیچ کس از نیزه و شمشیر استفاده نکند. هیچ کس
جز ما دو تن. سوگند یاد کنیم که هیچ يك سوگندش را نشکند. ما نبرد
خواهیم کرد تا سرحد مرگ و پیروزی. بعد جنگ قطع خواهد شد.
وقتی سخنان منلائوس تمام شد، در میان دولشگر حرکتی از شادی
ایجاد شد. چون هر يك از آن صد هزار جنگجو فکر می کرد به زودی
جنگ پایان خواهد یافت و با صلح و آرامش به خانه باز خواهد گشت.
آگاممنون فرستاد دویزه بیاورند. همان کار را پادشاه پیر تروآ کرد.
بره ها را کشتند و برای ادای سوگند در جامهای زرین شراب ریختند.
سپس آگاممنون سوگندنامه را خواند:

— ای زنوس شکوهمند و بزرگ وای خدایان جاوید که در قلّه المپ
هستید. گوش کنید! به نبرد تن به تن پاریس و منلائوس توجه کنید: هیچ
کس جز پاریس و منلائوس دست به نیزه و شمشیر نمی برد. فاتح، هلن را
برای خود می گیرد و جنگ پایان می یابد. هیچ کس سوگند را نشکند.
اگر کسی سوگندشکنی کرد، مغزش همانند این شراب بر زمین پخش
شود!

آگاممنون جام طلا را به زمین انداخت و شراب مانند خون سرخ در



زمین پخش شد. سپس صد هزار سر باز دستهایشان را بالا گرفتند و صد هزار صدا سوگند را تکرار کرد.

دوباره سکوت برقرار شد. دو لشکر، به صف ایستاده، با نگرانی منتظر بودند. اودیسه و هکتور زمین را اندازه گیری کردند و وقتی جاها علامت گذاری شد، هکتور يك کلاهخود گرفت و اودیسه در درون آن قرعه ها را انداخت. برای اینکه بدانند که کداميك از آن دو باید اول نیزه را پرتاب کند، قرعه کشی کردند. قرعه به نام پاریس درآمد. پاریس بلافاصله نیزه بلندش را به طرف منلائوس پرتاب کرد. سهر ضربه خورد و شکست. زره سوراخ شد و پیراهن هم پاره شد. منلائوس خود را خم کرد تا از شدت ضربه بکاهد و سر نیزه او را زخمی نکند. بعد از اینکه خم شد، بلافاصله بلند شد، شمشیر طلا کو بش را به دست گرفت و محکم به کلاهخود پاریس کوبید. کلاهخود سالم ماند اما شمشیر از دست منلائوس بیرون افتاد و در هوا دو تکه شد. منلائوس، با سهر شکسته و زره پاره و شمشیر تکه شده، خشمگین، خود را بر روی پاریس انداخت. زائده کلاهخود او را گرفت و سعی کرد دشمن را به روی زمین بکشانند و او را بکشد. اگر آفرودیت در آن لحظه خطر به کمک پاریس نمی شتافت، مسلماً بند کلاهخود، پاریس را خفه می کرد. آفرودیت به بند چرمی کلاه خود را که پاریس به زیر چانه بسته بود پاره کرد. پاریس را در بازوانش گرفت و او را از صحنه دور کرد و به کاخ برد. اوزندگیش را نجات داد اما نه با افتخار.

منلائوس چرخید اما دیگر پاریس را ندید. همه جادنبال او گشتند و او را پیدا نکرد. بین سر بازان سر و صدا بر پا شد. آنگاه آگاممنون با صدای بلند، آن طور که هر دو لشکر بشنوند، گفت:

— پاریس گریخته و منلائوس برنده است. هلن را با ثروتهايش به او بازدهید. هیچ کس به او جوابی نداد. اما یکی از سر بازان تر و آبی که به نام پاندروس به خود گفت: اگر من تیری به طرف منلائوس پرتاب کنم،





وبه اوضر به بزنم، منلائوس می میرد، هلن برای پاریس می ماند و من هم
برای خود آبروی ابدی کسب خواهم کرد.

پانداروس فکر نمی کرد که این کار او سوگندشکنی و بی آبرویی
ابدی است. او تیری به طرف منلائوس پرتاب کرد. تیر به يك پای
منلائوس نشست و او زخمی شد. هلنیهای خشمگین به تر و آییها حمله
بردند.

لئو سؤال کرد: همچنین به پانداروس؟

— البته. او بود که سوگند را زیر پا گذاشت.

لیا پرسید: پانداروس می میرد؟

— بله. پادشاه آرگوس او را کشت.

لئو: خوب شد.

لیا: خیلی خوب شد.

— بله. به این ترتیب نبرد تن به تن پاریس و منلائوس خاتمه یافت.





داستان

پاتروکلوس،

دوست آشیل

بین قهرمانانی که با آگاممنون به جنگ تروآ آمده بودند، پاتروکلوس پسر عموی آشیل هم حضور داشت.

پاتروکلوس و آشیل فرزندان دوبرادر بودند. آنها صمیمانه همدیگر را دوست داشتند و همیشه با هم بودند. وقتی آشیل آگاممنون را ترک کرد پاتروکلوس هم از جنگ دست کشید. با تمام وجود از فرمانده کل قوا که شهادت پیدا کرده بود به دوست نجیب او توهین کند نفرت داشت. گاهی سعی می کرد آشیل را آرام کند و به او دلداری دهد و اغلب نزدیکش بود. آشیل واقعاً احساس می کرد که پاتروکلوس او را دوست دارد.

دوپسرعمو، تنها و ساکت، در چادر نشسته بودند. از راه دور صدای جنگ می آمد. درون چادر، در گوشه ای، سلاحهای براق، روی زمین پخش بود. اما آشیل به آنها نگاه نمی کرد. او هیچ چیز را نگاه نمی کرد، هیچ چیز را نمی دید. فقط به قهرمانانی فکر می کرد که آنجا مبارزه می کردند و به هیاهو و زد و خورد آنها گوش می داد. در میدان نبرد به شمشیر او و نیز ویش نیاز بود ولی او بیحرکت و بیکار بود! احساس کرد دارد خفه می شود. از جا پرید و بی گفتگویی از چادر خارج شد و آرام به

میدان رفت. به نظر نمی آمد که آن نزدیکی جنگی در کار باشد: سر بازش گپ می زدند، شوخی می کردند، می خوردند، واسبها نزدیک رودخانه آرام می چریدند. آشیل بین سر بازان توقف نکرد و رفت سوار کشتی بزرگ شد. از بالای کشتی میدان نبرد را دید.

آشیل به دقت نگاه کرد. هلنیها و تروآییها بی وقفه می جنگیدند. سلاحها در آفتاب برق می زد و سرخی خون هزاران زخمی نمایان بود. يك جنگجو در صف اول خود را به پیش انداخت. او آگاممنون بود. پر تلایی کلاه خودش مثل خورشید می درخشید. نیزه مسینش مثل آتش بود و مردان دشمن بی وقفه در پیشش به زمین می افتادند. تروآییها از نیرویش به حیرت افتادند و وحشت زده، مثل رمه های گوسفند که از گرگ می گریزند، فرار کردند. اما او می تاخت و به فراریان که می رسید به آنها ضربه می زد و از کشته پشته می ساخت. ناگهان آشیل چیزی دید که انتظارش را نداشت. آگاممنون دنبال ارا به اش گشت. ارا به را پیدا کرد و به سرعت به طرف کشتیها رفت. البته زخمی شده بود! آگاممنون عقب نشینی کرد. تروآییها جرئت پیدا کردند و کمی بعد دوتا از بهترین جنگجویان، هکتور و آئاس در میدان حضور یافتند. مثل شیر می جنگیدند. حالا تروآییها قوی تر شده بودند. آشیل از اینکه دید دوتا از قهرمانان عزیز او، اودیسه و دیومیدس، سوار ارا به هایشان شدند و به کشتیها برگشتند، درد جانکاهی در وجودش حس کرد.

لئو: چرا برگشتند؟

— چون زخمی شده بودند. آنها سه فرمانده زخمی بودند که با منلائوس چهار تا می شدند.

هکتور و آینه ئاس حالا دیگر صاحب میدان بودند. خون در رگهای آشیل می جوشید. میل زیادی به جنگیدن داشت. او فکر می کرد اگر تروآییها او را مسلح در میدان نبرد ببینند، همه از ترس فرار می کنند. اما او حرکت نکرد. او به توهینی که به او شده بود، به برده اش، و به گستاخی

آگاممنون فکر کرد.

يك ارا به دیگر، بايك زخمی دیگر، برگشت. ارا به مال نستور، پادشاه پیر پلوس، بود. اما جنگجویی که نزدیک نستور بود که بود؟ آشیل نتوانست صورتش را ببیند. چون اسبها خیلی سریع می دویندند. سپس، از بالای کشتی، پاتروکلوس را صدا کرد:

— پاتروکلوس کجا هستی؟

پاتروکلوس، که درون چادر نشسته بود و به صدای جنگ گوش می کرد، به صدای آشیل بیرون آمد: چرا مرا صدای کنی آشیل؟ برایت چه کار می توانم بکنم؟

— دوست من، مسلماً هلهنیا اکنون از توهین به من پشیمان شده اند. چون به نظرم می آید که رفتار بد آنها تعدیل شده است. ولی آن زخمی که نستور او را از میدان نبرد دور می کند کیست؟ برو، پاتروکلوس، دوست من، سؤال کن. از پشت به نظرم پزشک ما خائون است، زیرا از جلو موفق نشدم او را ببینم.

پاتروکلوس بلافاصله به چادر نستور رفت و از او سؤال کرد: ای نستور، آن زخمی که همین الآن به چادرت آوردی کیست؟ آشیل می خواهد آن را بداند.

— چه اهمیتی برایش دارد؟ آیا آشیل برای ما دلسوزی می کند؟ همه زخمی شده اند. بازوی آگاممنون، پای دیومیدس، ران منلائوس، سینه اودیسه. پس آشیل منتظر چیست؟ شاید منتظر است که تر و آییها به کشتیها برسند و آنها را به آتش بکشند و هیچ کدام از ما نتوانیم به خانه برگردیم؟ این هم ما خائون که زخمی شده است — بهترین پزشک ما! حالا کی زخمیها را معالجه خواهد کرد؟ ای پاتروکلوس، برو پیغامی به آشیل برسان. به او بگو که توهین را فراموش کند و با ما بیاید. اگر نمی خواهد بیاید، حداقل تو خود سلاح و لباس او را ببوش و سر بازان ما را در جنگ رهبری کن. به این تقاضا جواب رد نخواهد داد!





پاتر وکلوس به نزد آشل برگشت. در بین راه یکی از سرداران را دید که بر اثر اصابت تیری به وسط رانش، می لنگید. بلافاصله او را درون چادر آورد. با شمشیر برشی در رانش زد و تیر را از ران بیرون آورد. بعد زخم را با شیرۀ گیاه طبی آغشته کرد. آرام آرام خونریزی قطع شد. در این هنگام سر و صدای جنگ به مرور نزدیک تر می شد. پاتر وکلوس نگاه کرد و دید که تر و آبیها هلنیها را تا نزدیک کشتیها عقب رانده اند. هلنیها مأیوسانه نبرد می کردند و تقاضای کمک داشتند. پاتر وکلوس از چادر خارج شد. در حالی که گریه می کرد به طرف آشیل دوید. گریه او همانند چشمه ای بود که از بالای صخره ای جاری شود.

آشیل چون او را دید گفت: پاتر وکلوس، چرا گریه می کنی؟ شاید گریه ات به خاطر هلنیها باشد؟ هیچ کس نمی تواند کاری بکند. این زخمیها نه تقصیر من است نه تقصیر تو. تقصیر کسی است که به من توهین کرده است.

پاتر وکلوس پاسخ داد: ای فرزند پلیوس، قوی تر از همه ما، دردی سنگین مرا می گریاند. بهترین مردان ما زخمی شده اند و نمی شود حرکتشان داد. دیگر کسی نیست که وطن را نجات دهد، و تو تسلیم نمی شوی! آگاممنون به اشتباهش پی برده و به تو قول هدایای بسیار، علاوه بر بریسه نئیس، داده است، ولی تو حرکت نمی کنی! ای سرسخت! اگر تو نمی خواهی بجنگی بگذار سربازانت بیایند و سلاحهای را به من بده، شاید تر و آبیها با دیدن آنها وحشت کنند و دست نگه دارند و هلنیها بتوانند استراحت کنند.

آشیل به دوستش سرباز و سلاح داد — سلاحهای زیبا و براقی که خدایان در شب عروسیش به او هدیه کرده بودند.

— ای پاتر وکلوس، سلاحهای مشهورم را بگذار روی شانه هایت و با سربازانم تر و آبیها را بیرون بران. اگر آگاممنون با من مهربان بود،

دشمنان حالا این قدر نزدیک کشتیها نبودند. ولی تو برو پاتر و کلوس و آنها را بیرون کن. نمی‌خواهم که آنها پیروز شوند. نمی‌خواهم که کشتیها را به آتش بکشند. پس آن گاه که آنها را از دریا دور کردی و تا درون حصارهای تر و آ به عقب راندی برگرد. حالا نوبت توست که آن دیوارها را درهم شکنی. خطر خیلی زیاد است و تو ممکن است کشته شوی. به هر حال وقتی تر و آییها را دور کردی برگرد اینجا، دیگر نه جنگ و سربازان را به اینجا هدایت کن.

در میان صحبت آشیل ناگهان آتشی در طرف دریا دیده شد. تر و آییهای یکی از کشتیها را به آتش کشیدند. آشیل بادیدن شعله آتش محکم به پایش کوید و گفت:

— برو پاتر و کلوس، بدو. روی دریا شعله آتش می‌بینم. برو. پاتر و کلوس خود را مسلح کرد، اما نیزه را با خود نبرد، چون سنگین بود و فقط آشیل می‌توانست آن را به کار برد.

پاتر و کلوس سربازان را به طرف دشمن هدایت کرد. دشمنان فکر کردند آشیل به میدان آمده و وحشت زده فرار کردند. آتش خاموش شد و تر و آییها تا زیر دیوار تر و آ بیرون رانده شدند. آشیل از عرشه کشتی نگاه کرد. از این که سلاحهایش برای پیروزی کافی اند روحش شاد شد. پاتر و کلوس مدام دشمن را به عقب می‌راند. تر و آییها با خشم وارد شهر می‌شدند و آشیل بی‌صبرانه نگران بازگشت پاتر و کلوس بود.

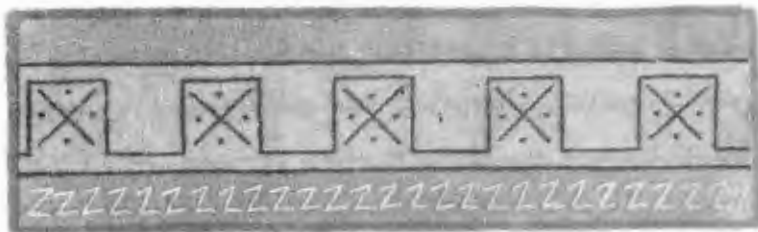
اما پاتر و کلوس بر نمی‌گشت و نبرد زیر دیوارها ادامه داشت. آشیل دلوپس دوستش شد. حق داشت که بترسد. زیرا پاتر و کلوس از پیروزی به هیجان آمده بود. با حرارت نبرد می‌کرد و فراموش کرده بود به عقب برگردد. سه بار به آنها حمله کرد و در چهارمین بارتیر به شانه‌اش خورد و زخمی شد. سعی کرد همراه دوستانش به عقب برگردد. ولی هکتور، که او را شناخته بود، بلافاصله به طرف صف سربازان دوید و با نیزه ضربه‌ای به شکمش زد. نیزه از طرف دیگر بدنش خارج شد. دوست

آشیل به زمین افتاد و جان سپرد. اودر گل ولای غلتید. هکتور بلافاصله مرده را لخت کرد و سلاحهای او: کلاهخود، زره، شمشیر و سپرش را برداشت.

آشیل از راه دور سعی می کرد بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. لحظه به لحظه منتظر بازگشت پاتروکلوس بود. اما پاتروکلوس برنگشت و آشیل احساس گناه کرد. فاجعه غم انگیزی اتفاق افتاده بود.

اودیسه رفت. همه قول دادند به او کمک کنند. اما اودیسه که وطن دوست و طرفدار صلح بود به منلائوس گفت:

— ای شاه اسپارت، حرفهایم را گوش کن. درست است ما همه قول داده ایم که از همسر هلن دفاع کنیم؛ زیر قولمان هم نمی زنیم؛ اما قبل از اینکه خودمان را برای جنگ مسلح کنیم، نباید سعی کنیم هلن را صحیح و سالم داشته باشیم؟ چون جنگ که شروع می شود، شهرها را می سوزاند، کشتیها را نابود می کند، هزاران انسان کشته می شوند. خانواده هایی که جنگجویان را زنده و سالم به جنگ می فرستند، با



بازگشت

آشیل



پاتر وکلوس مرده بود، اما نبرد سختی در اطراف بدن عریان او جریان داشت. هکتور می خواست بدن پاتر وکلوس را به سگها بدهد و آياس و منلائوس از آن دفاع می کردند. منلائوس از زخمی که برداشته بود هنوز در رنج بود، با این وجود برای نجات جسد پاتر وکلوس به طرف میدان دوید. او در حالی که برای برداشتن بدن پاتر وکلوس تلاش می کرد، یکی از جنگجویان به نام آنتی لوکوس را صدا کرد.

— آنتی لوکوس، من حقیقت را به تو می گویم. پاتر وکلوس، دوست آشیل، مرده است. ما همه متأثریم. برو نزد آشیل، به او بگو که هکتور سلاحهایش را تصاحب کرده و مادر تلاشیم که بدن پاتر وکلوس را سالم بگیریم.

آنتی لوکوس به طرف کشتیهای آشیل دوید. قهرمان را غمگین و تنها در میدان خلوت یافت، و در حالی که گریه می کرد به او نزدیک شد و گفت:

— وای بر من، چرا باید به تو خبر هولناك و دردآور بدهم؟ پاتر وکلوس مرده است. هکتور سلاحهایش را تصاحب کرده و آياس و

منلائوس مثل شیر نبرد می کنند تا بدنش را سالم بیاورند، زیرا هکتور می خواهد آن را به سگها بدهد.

وقتی آنتی لوکوس این را گفت، ابری از درد سرپای دوست پاتروکلوس را فرا گرفت. او خود را به زمین انداخت، در خاک غلتید، گریه کرد، و فریاد زد.
لئو گفت: مثل بچه؟

— یونانیهای قدیم درد بدون گریه را تحمل نمی کردند. برعکس، قوی ترین مردم، بیشتر از دیگران فریاد می زدند. آشیل هم گریه کرد. از زمین مشتی خاک برداشت و بر سر و صورت و لباسهایش ریخت و موهایش را کند.

آشیل از گریه به سکسکه افتاد. برده های آشیل و پاتروکلوس از چادرها بیرون آمدند، سینه زدند، زانو زدند، شیون کردند، و فریاد کشیدند. آشیل، هنوز پیشان و درمانده، فریاد می کشید. آنقدر فریاد کشید که مادرش تتیس در ته دریا صدای او را شنید.

تتیس، الهه دریا، همراه با پنجاه تن از خواهرانش در غاری سفید و نورانی، که از الماس ساخته شده بود، زندگی می کرد. در غار گریه فرزند را شنید. همراهانش را ترك کرد و خود را به او رساند.

— فرزندم، چرا گریه می کنی؟ چه دردی در قلب توست؟

— مادر، دوست عزیزم پاتروکلوس مرده است. هکتور او را کشته و از سلاحهایی که خدایان به پلیوس داده بودند لخت کرده است. من دیگر نمی خواهم زندگی کنم، دیگر نمی خواهم بین انسانها باشم. می خواهم که هکتور بمیرد و آن هم توسط ضربه نیزه ام. می خواهم قاتل دوستم بمیرد!

تتیس در حالی که گریه می کرد به آشیل گفت: فرزندم، تو وقتی این طور حرف می زنی، درد من سنگین تر می شود. هکتور را نکش! اگر او را بکشی، انگار که خودت را کشته ای. چون سرنوشت تو مردن است.

بگذار هکتور زنده بماند و تو هم زنده می‌مانی.

آشیل که به شدت گریه می‌کرد گفت: که من هم بلافاصله خواهم مرد! خدایان می‌خواهند که انسانها هرگز دعوا نکنند و عصبانی نشوند! چون اگر من و آگاممنون دوست می‌ماندیم، آن وقت پاتر و کلوس نمی‌مرد! ای کاش من در لحظه خطر در کنارش بودم و او را نجات می‌دادم! اما حالا دیگر خیلی دیر است. برای من فقط نیزه می‌ماند. هکتور از ضربه‌های نیزه‌ام جان سالم به در نخواهد برد.

تتیس گفت: فرزندی، چگونه می‌توانی بجنگی؟ تا فردا صبر کن و فردا من به تو سلاح کامل خواهم داد—سلاحی که هفایستوس، خدای آتش، برای تو خواهد ساخت.

آشیل قول داد صبر کند. تتیس به المپ پرواز کرد و از خدای آتش خواهش کرد که سلاحی جدید برای آشیل بسازد.

هفایستوس، خدای آتش، بلافاصله دست به کار شد. به کارگاه رفت، کارگران را به طرف کوره فرستاد و از آنها خواست بدمند. تمام کارگران در پشت کوره شروع به دمیدن کردند. خدای آتش، مس، نقره، طلا، و قلع در آتش انداخت تا نرم شود. بعد سندان بزرگ را آماده کرد. چکش در دست گرفت، انبر آورد، نقره و طلا، مس و قلع را از آتش برداشت. ابتدا سپری بزرگ و محکم و براق و زیبا ساخت. در آن سپر، زمین و آسمان و خورشید و ماه و ستارگان را می‌شد دید. همچنین دو شهر را: یکی در صلح و دیگری در جنگ. در یکی از شهرها، اهالی در خیابانهای شهر گردش می‌کردند و همه با هم دوست بودند. در شهر دیگر خیابانها پر از جنگجویانی بود که با خشم می‌جنگیدند. همچنین روی سپر مزارع زرین گندم و تاکهایی پر از خوشه‌های مسین، با انگور چینها و کسانی که گندم درو می‌کردند و انگور می‌چیدند. در یک طرف سپر گله‌ای از گاوهای طلایی و قلعی چرامی کردند. در طرف دیگر دختران جوانی که دستهای یکدیگر را گرفته بودند و می‌رقصیدند. تمام اطراف لبه سپر،

دریای شگفت انگیزی از نقره می درخشید.

سپهر آماده شد، بعد خدای آتش زره را ساخت، سپس کلاهخود براقی ساخت و در نوک آن پری از تارهای طلایی جا داد. سلاحها آماده شد. تتیس از خدای آتش تشکر کرد و سپس از المپ پرواز کرد و سلاحها را با خود برد.

وقتی به آشیل رسید، آشیل نومیدانه کنار جسد پاتر و کلوس نشسته بود. او بدن پاتر و کلوس را با پارچه سفید پوشانده بود. آشیل روی خاک نشسته بود و با دوست مرده اش صحبت می کرد. تتیس سلاحهای ساخته شده را به او نشان داد. آشیل از دیدن آنها قلبش دوباره روشن شد و گفت: مادر، مطمئناً خدای آتش این سلاحها را ساخته است. چون هیچ انسانی نمی تواند این قدر زیبا بسازد. من بی درنگ زره را می پوشم و برای نبرد آماده می شوم. اما مادر عزیز، می ترسم وقتی من دور هستم، مگسهای مزاحم وارد زخمهایی که نیزه هکتور در بدنش ایجاد کرده بشوند و کرمهایی متولد شوند که آن را فاسد کنند.

— آشیل، به این چیزها فکر نکن! البته مگسها روی جسم کسی که در جنگ مرده می نشینند و آن را فاسد می کنند. ولی من کاری خواهم کرد که آنها از بدن پاتر و کلوس دور باشند: قبل از این که به نبرد تر و آییها بروی، هلنیه را به جلسه ای فرا بخوان و با آگاممنون آشتی کن.

تتیس پره های بینی پاتر و کلوس را با مایع جادویی آغشته کرد تا مگسها را از آن دور کند. در این موقع آشیل به کشتیهای هلنیه نزدیک شد. با صدای لرزان آنها را صدا کرد. هلنیه از همه طرف نزد او دویدند. تمام کسانی که می توانستند آمدند. دیومیدس و اودیسه نیز لنگ لنگان آمدند. آگاممنون هم آمد. اما زخمهای بدن آگاممنون هنوز او را ناراحت می کرد. وقتی همه آمدند آشیل گفت:

— آگاممنون، فرزند آتره، بهتر بود که من و تو هرگز دعوا نمی کردیم. خیلی از هلنیه به خاطر ما کشته شدند و تر و آییها از آن سود

بردند. اما حالا من همه را فراموش کرده‌ام و دیگر در خشم نیستم و به جنگ برمی‌گردم.

وقتی آشیل این را گفت همه از خوشحالی فریاد کشیدند. آگاممنون هم خوشحال شد و گفت: آشیل، وقتی من بریسه‌نیس را بردم، دیوانه و کور بودم. ول تقصیر من نبود و تقصیر خدایان بود که کورم کرده بودند. حالا اجازه بده که من جبران کنم. من نه تنها بریسه‌نیس را پس می‌دهم، بلکه زیباترین چیزهایی را که در چادرم دارم، تقدیم می‌کنم.

— هر کار که دلت می‌خواهد بکن. بریسه‌نیس را پس بده یا نده. مهم این است که برویم به جنگ.

درون آشیل از اشتیاق روبرو شدن با هکتور می‌سوخت. اما آگاممنون بریسه‌نیس را همراه با هفت کنیز بسیار زیبا و هفت سه‌پایه و دوازده اسب و ده گلدان و ده سکه بزرگ طلایی برایش فرستاد. مراسم آشتی به انجام رسید و هلنیها با يك مهمانی جشن گرفتند.

سر بازان و فرماندهان خوردند و نوشیدند؛ چون می‌خواستند برای جنگ نیز و کسب کنند. فقط آشیل بود که نه چیزی نوشید و نه چیزی خورد. به کنار بدن دوستش برگشت و گریه کرد. بریسه‌نیس و دیگر اسیران همه اشك ریختند و زاری کردند؛ چون پاتر و کلوس برای آنها خوب بود.

آشیل نه خورد و نه نوشید، اما پالاس آتنا، که او را خیلی دوست داشت، از آسمان پایین آمد و برای اینکه او بتواند با نیروی فوق العاده بجنگد در سینه‌اش عسل و نان خدایان را ریخت. سپس شادی به میان هلنیها برگشت.



داستان

آشیل،

آینه تاس،

وهکتور



هلنیه‌ها خوردند و نوشیدند، و خود را برای نبرد آماده کردند. آنها مانند دانه‌های برف در یک روز زمستانی سرد و سخت از بالای کشتیهایشان، با کلاهخود و زرد و نیزه و سپر، به زمین می‌پریدند، درخشش اسلحه‌ها همه جا را پر کرد. زمین از این درخشش برق می‌زد.

آشیل، همچون خدایان المپ، سلاح آسمانی برداشت: ساقهایش را پوششی از فولاد مزین می‌کرد. زره را اطراف سینه‌اش گره زد. شمشیر را در کمر غلاف کرد. کلاهخود را در سر محکم کرد، و سپر و نیزه را به دست گرفت — نیزه بزرگ و سنگین که هیچ کس جز خود او نمی‌توانست به کار ببرد. سپر مثل ماه برق می‌زد و پر کلاهخودش مثل خورشید می‌درخشید. حتی دوستانش در این هیئت و با این هیبت به وحشت افتادند.

اما ارا بهران آشیل از آشیل قهرمان وحشت نکرد؛ چون به آن نیروی شکست‌ناپذیر عادت کرده بود. همین که آشیل حاضر شد، ارا بهران روی کالسکه پرید و شلاق را کشید. آشیل هم سوار شد. هنوز اسبها حرکت نکرده بودند که یکی از آنها، اسب گزانتوس، سرش را

پایین برد و درحالی که یالهایش را به زمین می مالید حرف زد:

لئو: اسب حرف زد!

— بله، اسبهای آشیل جادویی و جاودان بودند و شاید تتیس حرف زدن را به اسب آموخته بود تا مانع رفتن آشیل به جنگ شود. لئو گفت: و شاید او تتیس بود که به شکل اسب درآمده بود. ولی چه گفت؟

— گفت: آشیل، من به تو حقیقت را می گویم. تو قوی هستی. اما مرگ در انتظار است. اگر برگردی به جنگ، اگر باز هم بجنگی، مرگ تو را خواهد گرفت و به زمین خواهد انداخت.

اما آشیل جواب داد: ای گزانتوس، اگر چه می دانم که سرنوشته من مردن در تروآ است، ولی با این وجود آمده ام. و حالا تو می خواهی که به خاطر ترس از مرگ به عقب برگردم؟ آنچه تو انجام می دهی زیبا نیست و من جنگ را ترك نخواهم کرد. برویم.

ارابه ران اسبها را شلاق زد و آنها به جلو پریدند. میدان از آدمها و اسبها پوشیده شده بود: سلاحها از هر طرف می درخشیدند و زمین زیر سُم اسبان به لرزه درمی آمد. دو قهرمان از دوسو در صف اول به سوی هم آمدند. آن دو آشیل فرزند پلیوس و آینه ناس برادرزاده پریام بودند. آینه ناس نفر اول بود. در سرش کلاه خود و در دست راستش نیزه نوک مسی داشت. سینه اش با زره و سپر خوب محافظت می شد.

آشیل، همین که او را دید، همچون شیری گرسنه که بادمش به بغلها و کمرش می کوبد و با دهانی کاملاً باز دندانهای کف گرفته و چشمان درخشنده چون خورشید، به مقابله با او شتافت.

آینه ناس خواست به آشیل ضربه بزند. صدای نیزه اش بر سپر قهرمان طنین افکند اما آن را نشکست. چون خدای آتش آن را ساخته بود! اکنون آشیل نیزه بلندش را پرتاب کرد. نیزه آینه ناس را زخمی نکرد اما سپر شکست و غیر قابل استفاده شد. آینه ناس، آن وقت خم

شد، سنگ بزرگی برداشت که دو مرد با هم به زحمت می توانستند بلندش کنند، به آسانی آن را بلند کرد، و کوشید به طرف دشمن پرتاب کند. اما حالا آشیل با شمشیر عریان رویش نشسته بود و اگر در آن لحظه يك امداد غیبی به پاریس نمی شتافت مسلماً به او ضربه می زد و آینه ناس را در میدان می کشت. آشیل می خواست به آینه ناس ضربه بزند که ناگهان انبوهی از ابر جلو چشمانش ظاهر شد که دیگر نتوانست چیزی را ببیند. نه دشمن را می دید نه میدان جنگ را. تنها در میان ابر بود. در همان لحظه آینه ناس احساس کرد دستی او را به هوا بلند کرد. او هیچ کس را نمی دید، اما مجبور بود بدود، آن چنان بدود که هرگز ندیده بود. در حالی که می دوید از میان میدان عبور کرد و وقتی خوب دور شد توقف کرد. صدایی را شنید — صدایی الهی که می گفت: آینه ناس، کدام يك از خدایان به تو دستور داده است با آشیل نبرد کنی؟ تو از همه قوی تری و می توانی بر آنها فاتح شوی، اما نمی توانی بر آشیل فاتح شوی و نباید با او بجنگی.

لئو گفت: کی بود که صحبت می کرد؟

— او پوسیدون خدای دریا بود. خدایان آینه ناس را دوست می داشتند و برای او سرنوشتی بزرگ تعیین کرده بودند. آنها مقدر کرده بودند که اگر آینه ناس از جنگ برهد رئیس تر و آییها بشود. در واقع این طور شد. آینه ناس تر و آییهای را که توانسته بودند خود را نجات دهند در ایتالیا رهبری کرد و شاه شد، و اگر داستانی که تعریف می کنند درست باشد بعضی از ایتالیاییهای امروزی فرزندان فرزندانِ فرزندانِ فرزندانِ فرزندانِ آن تر و آییها هستند.

لئو گفت: مامان، پس من تر و آیی هستم.

— تو نه، تو از قوم دیگری هستی، که این قوم داستان دیگری دارد، کاملاً متفاوت، و آن هم خیلی زیباست. و گفتم «بعضی از ایتالیاییها». دیگران یا از یونان آمده اند، یا از آلمان، بعضیها هم وقتی تر و آییها آمدند،

آنجا بودند. خوب، حالا برگردیم نزد آشیل که او را در میدان، در میان مه، ترك کردیم. کی می داند که او چقدر عصبانی شد! ابر، آرام آرام، محو شد. آشیل دنبال آینه ناس گشت ولی او را ندید. فهمید که خدایان دشمن را یاری کرده اند. آنگاه خشمگین با نیروی باور نکردنی به طرف لشکر حمله برد و با هر کس که روبرو شد او را می کشت.

واقعاً وحشتناک بود. هر کس او را می دید، می لرزید. هیچ کس جرئت نمی کرد درنگی کند. خیلی از جنگجویان در راه فرار از دست آشیل در رودخانه اگزانتو افتادند. سنگینی اسلحه ها آنها را به ته رودخانه می برد. رودخانه پر از مرده و سلاح و خون شد. بعضی در مقابل آشیل زانو زدند، التماس کردند که آنها را نکشد، اما آشیل به خاطر اینکه پاتر و کلوس را کشته بودند رحم نمی کرد. عده ای به داخل شهر فرار کردند. آشیل در میدان دشمن تنها ماند. این طرف و آن طرف می رفت تا کسی را برای کشتن پیدا کند. وقتی نیزه را در هوا به حرکت درمی آورد، حتی آنهایی که دور بودند از برق نیزه می لرزیدند.

هکتور، فرزند پریام، قوی ترین جنگجوی تروآ جلو یکی از دروازه های شهر برای جنگیدن ایستاده بود. پریام اشک می ریخت و مرتب او را صدا می کرد: فرزندانم، فرزندانم، با آشیل نجنگ! او خیلی از فرزندانم را کشته و خیلی از آنها را در جزایر دور فروخته است! نجنگ فرزندان! به داخل شهر برگرد. چون تو تنها مدافع ما هستی! اگر تو بمیری همه ما مرده ایم.

ملکه پیر، هکوبا، هم گریه می کرد و از فرزندش تقاضا می کرد که برگردد.

اما هکتور جواب نمی داد. بی حرکت منتظر ماند. با خود فکر کرد: من نمی توانم عقب نشینی کنم. یا باید بمیرم یا آشیل را بکشم. راه دیگری وجود ندارد. چون اگر بخواهیم هلن را پس بدهیم و تقاضای صلح کنیم دشمنان به ما خواهند خندید. آنها الآن قوی ترند و آن را



نمی‌پذیرند و می‌گویند ما بی‌غیرتیم. پس یا پیروزی یا مرگ.
 هکتور، بدون ترس از آشیل، منتظر ماند. اما وقتی او را از نزدیک با آن
 سلاح‌های شجاعتش را از دست داد و ناگهان فرار کرد. فرزند پریام سه
 بار دیوارهای شهر را دور زد. آشیل هم سه بار او را دنبال کرد. در
 چهارمین دور هکتور جوانی را دید که به طرفش می‌آمد. او شبیه برادرش
 دی فوبوس بود.

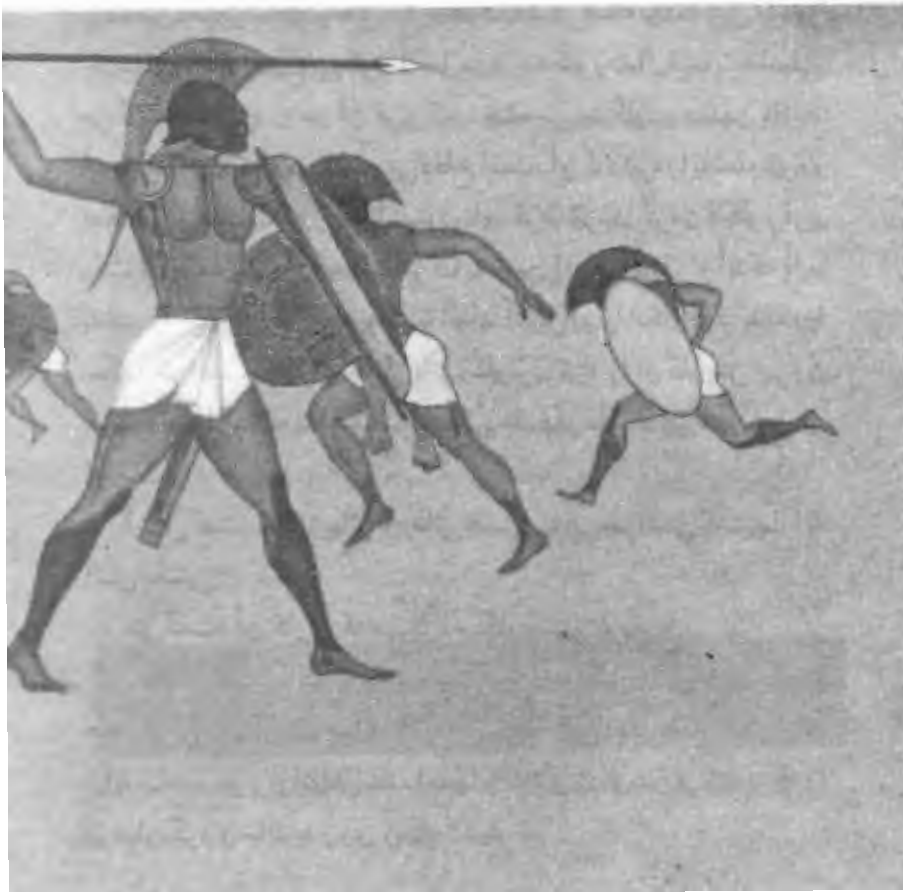
لئو: نبود؟

— نه، پالاس آتنا بود، که برای کمک به آشیل و فریب هکتور قیافه‌ی
 فوبوس را به خود گرفته بود. وقتی نزدیک او شد گفت: ای برادر، چرا



فرار می کنی؟ منتظر آشیل شو. باید بجنگیم. خواهی دید که اومی تواند
با نیزه بر تو پیروز شود یا تو بر او.

آن وقت هکتور، در حالی که از دی فوبوس تشکر می کرد، ایستاد.
سپس با آشیل صحبت کرد: ای آشیل، من دیگر از مقابل تو فرار
نمی کنم. یا تو را پیروز خواهم کرد یا پیروز خواهم شد. اما شرطی
بیندیم. اگر من تو را کشتم، بعد از اینکه تو را از سلاحهای زیبا لخت
کردم، بدنت را به دوستانت برمی گردانم و تو هم همین کار را با من بکن.
آشیل با خشم به هکتور نگاه کرد و گفت: هیچ شرطی بین آدم و شیر و
گرگ و بره و حتی دو آدمی که از هم نفرت دارند بسته نمی شود. من از تو



بیزارم، چون تو، من و دوستانم را خیلی عذاب داده‌ای و خیلی از قهرمانان ما را کشته‌ای. فقط به فائق شدن فکر کن و من هم فقط به این فکر می‌کنم.

آشیل نیزه‌اش را پرتاب کرد. اما هکتور خود را پایین کشید و نیزه از بالای سرش در پشت او به زمین کوبیده شد. پالاس آن را گرفت و دوباره آن را به حامیش داد. هکتور هم نیزه‌اش را پرتاب کرد. نیزه به سپر آشیل اصابت کرد اما آن را نشکست و رفت دورتر به زمین افتاد. آن وقت فریاد زد: دی فوبوس، برادرم، نیزه دیگری به من بده تا بتوانم بجنگم!

اما هیچ کس جواب نداد: دی فوبوس ناپدید شده بود. هکتور حيله را فهمید. سپس شمشیر به دست به طرف آشیل حمله برد. آشیل با سپر خوب از خودش دفاع می‌کرد. آشیل در زره هکتور دنبال قسمت ضعیفی می‌گشت که نیزه را در آن فرو کند. چشمش به گلو دشمن افتاد، آنجایی که زره تمام می‌شود و بی دفاع است. آن گاه نیزه را با تمام نیرو و به هدف آن قسمت که زره نداشت پرتاب کرد. نیزه در گردن هکتور فرو رفت و قهرمان تروا به حالت مرگ به زمین افتاد. آشیل از اینکه باید بدنش را به پدرش پس دهد به گریه افتاد. آشیل آن را انکار کرد: بدنت را سگها خواهند خورد ای قاتل پاتروکلوس. نیزه را از گلویش بیرون کشید و او را از سلاحها لخت کرد، سپس هلنیها رسیدند. هر يك زخمی بر او زدند.

آشیل گفت: حالا زیباتر از زمانی هستی که می‌خواستی کشتیها را به آتش بکشی!

لئو گفت: آن کاری که می‌کردند کار زشتی بود.

— اما در نظریونانیهای قدیم زشت نبود. همچنین آشیل نجیب‌تر از همه، کاری کرد که هیچ قهرمانی امروز انجام نمی‌دهد. پاهای مردم را به ارابه بست، سوار ارابه‌اش شد، اسبها را شلاق زد، و بدن فرزند پریام را در میان گرد و خاک به روی زمین کشید.

تر و آییها روی دیوارها رفتند. وقتی قهرمانشان را به آن حالت دیدند همه گریه کردند. شاه گریه کرد، ملکه گریه کرد، آندروماخه، همسر قهرمان، سخت اشک ریخت...

آشیل بدن هکتور را به طرف کشتیها می کشاند. در شهر، مردان، زنان، بچه ها، همه گریه می کردند. آنها خودشان را به زمین می کوبیدند و شیون می کردند. پریام شب و روز گریه می کرد. پریام بعد از چندین روز گریه بلند شد و ایستاد و گفت: من نزد آشیل می روم و از او تقاضای بدن فرزندم را می کنم. شاید با دیدن پیری خسته و دردمند دلش به رحم آید و جسد فرزندم را بدهد.

دیگران گفتند: آشیل بدن فرزندت را پس نخواهد داد و شاید تو را هم بکشد! نرو، نرو. اما پریام خواهش ملکه و شاهزاده ها و مردم را گوش نکرد و تنها به میان دشمن رفت.







داستان

آشیل

و

پریام

آشیل که جسد هکتور را به ارا به بسته بود، پیر و زمندان به کشتیها برگشت؛ اما وقتی نزدیک کشتی شد دوباره دوست مرده اش را دید. دردش افزایش پیدا کرد. گریه کرد، فریاد کشید، زاری کرد، و در پایان دستور داد که به افتخار پاتر و کلوس ضیافتی برپا کنند.

گا و گو سفند و برّه زیادی کشتند. در پایان مراسم، جنگجویان برای استراحت به چادرها برگشتند. اما آشیل نمی توانست بخورد و بیاشامد و استراحت کند. گریان به طرف ساحل دریا دوید و روی ماسه ها غلتید. در حالی که گریه می کرد، به خواب رفت. در خواب پاتر و کلوس را دید. پاتر و کلوس، که به لباس شاهزاده درآمده بود و به نظر زنده می آمد، به آشیل گفت:

— دوست من، چرا تو هنوز بدنم را نسوزانده ای؟ هر چه سریع تر آن را بسوزان و بعد استخوانهایم را جمع کن و آن را در گلدان طلایی بزرگ و زیبا که تیتس مادرت قبل از حرکت برای جنگ به تو هدیه کرده بود بریز. یک چیز دیگر هم به تو بگویم. تا چند روز دیگر تو هم خواهی مرد، و من دلم می خواهد همان طور که در زندگی با هم بودیم در مرگ هم با هم باشیم

و استخوانهای در آن ظرف کنار استخوانهای من باشد.

آشیل در خواب قول داد که به خواسته‌های پاتر و کلوس عمل کند. اما وقتی خواست دوستش را در آغوش بگیرد نتوانست. پاتر و کلوس به دودی تبدیل گردید که آرام آرام در هوا ناپدید شد. آشیل از خواب بیدار شد. دوستانش را بیدار کرد. آنها را به جنگل فرستاد تا برای سوزاندن بدن پاتر و کلوس هیزم بیاورند.

همه با ارا به و قاطر و تیشه و تبر برای بریدن چوب به جنگل رفتند. وقتی برگشتند، هیزمها را در محلی که آشیل تعیین کرده بود ریختند. با شاخه‌های زیبایی که انتخاب کرده بودند، فضای بزرگ و وسیعی را پوشاندند که می‌شد ۲۰ الی ۳۰ نفر را در آنجا سوزاند. بعد هر جنگجو دسته‌ای از موهایش را برید و آن را به علامت احترام به روی بدن پاتر و کلوس گذاشت. آشیل تمام موهای بور و بلندش را تراشید و در میان دستان دوستش گذاشت.

تمام لشکریان در اطراف توده‌های چوب جمع شدند. همه ساکت نگاه می‌کردند. همچنین فرماندهان و کاپیتانها. آشیل بدن پاتر و کلوس را میان شاخه‌های راست و صاف، که مانند تخت‌خواب بود، گذاشت. گوسفندان زیاد، چهاراسب، و دوسگ را کشتند و همراه آن ۱۲ تر و آبی را که توسط آشیل کشته شده بودند اطراف بدن پاتر و کلوس جای دادند. روی بدنها روغن و عسل فراوان ریختند. سپس آتش را روشن کردند. آتش روشن شد. صدای سوختن چوبها شنیده می‌شد. از همه طرف اشیای طلایی می‌انداختند. در هوا شعله‌ای، ابتدا کوچک و بنفش و سپس سرخ عظیم، زبانه کشید و برای تمام شب سوخت. اسبها، سگها، گوسفندان، و آدمها همه با هم سوختند. تمام شب آتش شعله‌ور بود. آتش در سپیده سحر خاموش شد.

آشیل استخوانهای پاتر و کلوس را که به خورشید نور می‌داد جمع آوری کرد و آنها را در ظرف طلایی بسیار گران قیمتی که مادرش

قبل از حرکت برای جنگ به او هدیه کرده بود گذاشت و گفت:
— به زودی من هم خواهم مرد، بدنم را بسوزانید و استخوانهایم را در
همین ظرف در کنار استخوانهای پاتروکلوس بگذارید. اما حالا روی
ظرف طلایی را با خاک بپوشانید و کوهی بلند و بزرگ روی این ظرف
طلایی درست کنید.

جنگجویان اطاعت کردند. مراسم دفن پایان یافت. بعد از دفن
شروع به بازی کردند. یونانیهای قدیم، بعد از مراسم سوگواری، به
افتخار قهرمان خود مسابقاتی ترتیب می دادند. به همین خاطر آن روز
مسابقاتی از کشتی و تیراندازی و دو بر پا شد. از طرف آشیل هم، به یاد
پاتروکلوس، جوایز ارزنده ای، شامل سلاح، برده، گاو، قاطر، گلدان،
زره، سه پایه و اسب، به بازیکنان داده شد. تمام روز بازیها ادامه پیدا کرد و
بهترین هلهنیا با جوایز به چادر برگشتند. آشیل باز هم برای مدتی روی
قبر دوستش تنها ماند و سپس او هم به چادر برگشت.

آشیل در حالی که نشسته بود و گریه می کرد، از دور پیرمردی را دید
که به سوی چادرش می آمد. او پریام، شاه تروآ، بود — با چهره ای
رنگ پریده و چشمانی که از شدت گریه مانند چشمه ای بود که آب
زیادی از آن جاری شده و همچنان جریان دارد. شاه پیر نزدیک جوان
شد. در مقابل او خم شد، دستانش را بوسید، به زمین افتاد، و زانویش را
بغل کرد.

— آشیل آسمانی، به من نگاه کن! می بینی چقدر پیر و تنها هستم!
پنجاه فرزند داشتم و تقریباً همه آنها مرده اند! هکتور، قوی ترین
فرزندم هم به دست تو کشته شد. او از وطن دفاع می کرد! خوشا به حال
پدر تو که فرزندش هنوز زنده است! بیچاره من که رنج کشیده ام و باید
عاجزانه در مقابل مردی که فرزندم را کشته دست دراز کنم. از تو
خواهش می کنم بدن فرزندم را به من بازدهی! به پدرت فکر کن و به من
رحم داشته باش!

لیا خواهش کرد: بگو که آن را پس می دهد.

آشیل قدری شاه پیر گریان را که زانو زده بود نگاه کرد و سپس گفت: تو مانند پدرم هستی و دلم را آن قدر به رحم آوردی که من بدن هکتور را به تو باز خواهم داد. اینجا در چادرم سیر بخور و بیاشام و بمان؛ و من دستور می دهم که فرزندت را روی ارا به ای که تو بتوانی آن را به تروآ ببری بگذارند.

آشیل از چادر خارج شد و دستور داد خادمان بدن هکتور را بشویند، به آن روغن بمالند، و به طور باشکوه بپوشانند و روی ارا به ای بگذارند و در ضمن بره ای سفید بکشند، آن را کباب کنند، و به شاه پریام تقدیم کنند تا بخورد.

آشیل گفت: ای شاه، به من بگو، آیا می خواهی تا وقتی که شما در مراسم دفن هکتور هستید، صلح کنیم؟ اگر بخواهی من به هلنیها دستور می دهم جنگ نکنند، ولی بگو چند روز.

شاه پیر گفت: نه روز می خواهم برای فرزندم گریه کنم و در دهمین روز او را می سوزانیم و روز یازدهم او را دفن می کنیم و دوازدهمین روز شروع به جنگ خواهیم کرد.

آشیل يك مهلت یازده روزه را قول داد. برای مدت یازده روز استراحت کردند. و در دوازدهمین روز جنگ دوباره شروع شد. تمام جنگجویان مسلح شدند و آشیل قوی ترین مردان را کشت، چون هیچ کس نمی توانست در مقابل او مقاومت کند.

اما روز سر نوشت ساز نزديك می شد، روزی که در آن پلیوس پیر و تمام میر میدونها و هلنیها گریه می کردند—روز وحشتناك مرگ آشیل. نه زره شگفت انگیز، نه نیروی شکست ناپذیر، هیچ يك نمی توانست قهرمان را نجات دهد. زیرا او باید می مرد. حتی پوست مقاوم چرم مانندش نمی توانست او را نجات دهد. زمانی که آشیل كوچك بود، تتیس، مادر آشیل، او را در پوستی محکم که همچون آهن بود پیچید و

درون رودخانه‌ای به نام استوکس فرو برد و شستشو داد. خاصیت این رودخانه این بود که هر کس و هر چیزی در آن فرو می‌رفت روئین تن می‌شد. منتهی وقتی آشیل را در آب فرو برد پاشنه چپ او را، که دردست داشت، آب رودخانه تر نکرد. به همین خاطر این قسمت از بدنش ضعیف بود و این را پاریس فرزند شاه پریام می‌دانست. بنابراین وقتی وارد میدان شد، پاریس پاشنه‌اش را هدف قرار داد و ضرر به زد. قهرمان به زمین افتاد و در مقابل پاریس از پا درآمد. بنابر سرنوشت، پاریس به زندگی با افتخار و کوتاهش پایان داد.

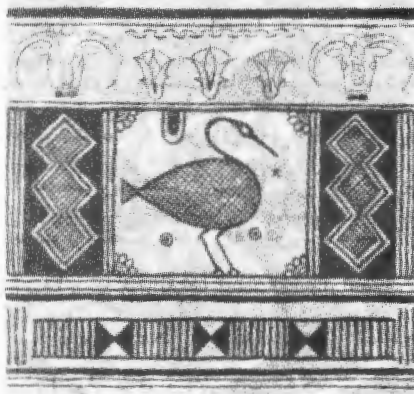
آشیل، قوی‌ترین و زیباترین قهرمان، مُرد. تتیس در غار مر وارید و الماس‌گریه کرد. خواهرانش در قعر دریا گریه کردند. سربازان و فرماندهان روی زمین گریه کردند، و شاعران شعر سرودند. فقط تروآییها گریه نکردند. زیرا فکر می‌کردند حالا که آشیل یعنی قوی‌ترین دشمن آنان خاموش شده، تروآ می‌تواند پیروز شود.





داستان

اسب چوبی



آشیل مرده بود و فرماندهان برای تصمیم گیری درباره آنچه که باید انجام شود مشورت کردند. اودیسه زیرك ودانا، شاه ایتاکا، شروع به صحبت کرد:

فرماندهان، جنگجوی قدرتمند ما، آشیل، فرزند پلیوس، مرده است. آشیل مرده است، یعنی بهترین مرد ما مرده است! ما دیگر نمی توانیم امیدی به پیروزی در جنگ با تر و آ داشته باشیم؛ مگر حيله ای به کار بریم. باید روشی برای فریفتن دشمن پیدا کنیم که انتظار نداشته باشند. باید آنها را غافلگیر کنیم. ای فرماندهان، من می ترسم که مجبور شویم با شرم بسیار به خانه برگردیم. آن وقت مردم خواهند گفت: جنگجویان ده سال از وطن دور بودند، ده سال برای به دست آوردن هلن جنگیدند، ولی بالاخره هلن در تر و آ ماند و آنها با دستهای خالی برگشتند! ای فرماندهان، من به شما می گویم ما باید به هر قیمتی پیروز شویم. هر راهی که ما را به پیروزی می رساند باید امتحان کرد! آگاممنون گفت: تو خوب می گویی، ولی راه درست آن چیست؟ — درباره آن بسیار فکر کرده ام، به نظرم راهش را پیدا کرده ام. گوش

کنید: اسبی چوبی، خیلی بزرگ، که بتواند درون خود هشت یاده نفر را جای دهد، می سازیم. آن را به تروآ می بریم. در نیمه شب جنگجویان مخفیانه از درون اسب خارج می شوند، درها را باز می کنند، و ما به تروآ حمله می کنیم. به نظر تان نمی آید که این طور بتوانیم موفق شویم؟ آگاممنون گفت: مطمئناً این راه خوبی است!

نستور گفت: بله، راه خوبی است؛ اما اشکالی وجود دارد. آیا تروآییها می گذارند ما اسب را وارد شهر کنیم؟ منلائوس: ممکن است آنها فکر کنند حيله ای در کار است؛ بنابراین اسب را خارج از دیوار شهر نگه خواهند داشت!

— مسلماً این يك اشکال است و من قبل از اینکه با شما صحبت کنم، مدت ها به آن فکر کرده ام. راهی را پیدا کرده ام که بتوان به نتیجه رسید. مردی را می شناسم که می تواند کمکهای مؤثری به ما بکند. برای اینکه تروآییها بهتر به تله بیفتند، هر فرمانده دستورات لازم را به سر بازانش خواهد داد؛ ولی ما زمانی می توانیم به پیر و زی و پایان جنگ اطمینان پیدا کنیم که زئوس به ما کمک کند. آیا شما به من در این راه کمک خواهید کرد؟

— حتماً.

— مطمئناً.

— تو از همه ما داناتری.

— و ماهرتری.

— زیرک ترین مایی.

— ما به تو اعتماد داریم.

وقتی فرماندهان جواب مثبت دادند، اودیسه نزد نجارها رفت و دستور ساختن اسب چوبی را داد:

— برایم اسب چوبی درست کنید، به اندازه ۴ اسب زنده که به هم پیوسته باشند. این اسب بسیار زیبا باشد و در درونش اتاق کوچکی

داشته باشد که افراد زیادی در آن جا بگیرند. اما در اتاق نباید دیده شود. آن را در کمترین وقت برایم درست کنید و با هیچ کس درباره آن صحبت نکنید!

نچارها دست به کار شدند. شب و روز کار کردند. ضمن اینکه اسب چوبی ساخته می شد، اودیسه خدمه کشتیها را صدا کرد و گفت:

— ای رفقا، ما از جنگ خسته شده ایم. کشتیها را آماده کنید و برای حرکت حاضر شوید. چون می خواهیم نزد همسران و فرزندانمان، به خانه برگردیم.

دریا نوردان از خوشحالی فریاد زدند و به طرف کشتیها دویدند تا برای حرکت آماده شوند. اما اودیسه به طرف کشتیها ندوید. او به دنبال شخصی که خوب می شناخت و به او احتیاج داشت رفت و او را با خود به چادر آورد.

— سینون، تو زرنگ و باهوشی و می توانی خوب تظاهر کنی! — اما نه به اندازه تو، که وانمود کردی که گدایی و رفتی میان دشمنان و از نیروهایشان باخبر شدی!

— خوب، آنجا من رفتم، حالا نوبت توست. سینون، وقت آن رسیده که تمام مهارت خود را نشان دهی. آنچه را که قصد دارم انجام دهم، فقط به تو می گویم. چون فقط تو می توانی کمک کنی. من می خواهم کاری کنی که تر و آییها بگذارند ما اسبی را که نچارها دارند می سازند و اردشهر کنیم. اگر تو موفق شوی آن را وارد شهر کنی، برای تمام عمر دیگر احتیاج به کار کردن نداری، چون آن قدر هدیه دریافت می کنی که به همه آرزوهایت برسی...

— شاه اودیسه، آیا تو می خواهی این اسب را وارد شهر کنی؟ چرا؟ به چه درد می خورد؟

سینون، این را با حالتی گفت، انگار که از قضیه بی اطلاع است! اما

اودیسه خیلی خوب متوجه شد که همه چیز را فهمیده است.

— هلنیه‌ها اول وانمود می‌کنند که با کشتیه‌هایشان حرکت می‌کنند، ولی خودشان را پشت جزیرهٔ تیندوس، آن جزیره‌ای که آنجا از رویرو دیده می‌شود، مخفی خواهند کرد. وقتی تو اسب پر از جنگجویان را وارد تروآ کردی، دوستانمان دوباره برمی‌گردند. ما از اسب خارج می‌شویم، درها را باز می‌کنیم، و شهر را می‌گیریم.

— شاه اودیسه، من تروآییها را قانع خواهم کرد. تو به من چند تالمشت ولگد بزن و خوب صورتم را بخراش، اما مواظب باش که ضربه‌ها باید دیده و شنیده شوند. بعد بقیه‌اش با من.

— بعد از این که زخمیت کردم، چه کار خواهی کرد؟

— پس از این که به من چنگ و لگد زدی و خوب زخمی و کبودم کردی، لباس‌گذاری می‌پوشم و به تروآ می‌روم.
— در تروآ چه کار می‌کنی؟

— شاه اودیسه، تو بهتر از من می‌دانی! در تروآ به آنها خواهم گفت که با من بد رفتاری شده، شما بیرحم و بی‌شرمید و می‌خواهم از شما انتقام بگیرم و برای گرفتن انتقام می‌خواهم همهٔ شما را بکشم، و...
— آفرین سینون! اگر از من زیرک‌تر نباشی دست کمی هم نداری! تو مطمئناً ثروتمند خواهی شد!

سینون گفت: پس هر قدر که لازم است مرا بزن و زخمی کن.
سینون لخت شد و شاه او را به زیر مشتش ولگد گرفت و زخمی کرد. وقتی خوب کبود و خونین و زخمی شد، سینون تکه پارچهٔ کهنه و چربی گرفت و آن را مانند شنل روی خود انداخت. سپس لنگ لنگان، تنهای تنها، به طرف تروآ رفت.

او وارد شهر شد و تقاضای ترحم کرد. مردم وقتی او را این طور غم‌انگیز، ژنده‌پوش، و خونین و پیر از کبودی دیدند دور او جمع شدند و از او سؤالاتی کردند.

— کی هستی؟

— از کجا می آیی؟

— چه کسی این طور پوستت را کنده است؟

— بیچاره!

— اسمت چیست؟

— چطور این طور زخمی شده ای؟

— چه اتفاقی برایت افتاده؟

— چه اتفاقی برایت افتاده؟ آن را نمی بینید؟ با من مثل سگ رفتار

کرده اند. می خواستند مرا بکشند، اما موفق شدم که فرار کنم!

می خواهم انتقامم را بگیرم! از همه می خواهم انتقام بگیرم! از شاه

منلائوس، از شاه آگاممنون، از شاه اودیسه، و از دیگران! آنها خواهند

دید، مرد بیچاره ای مثل من، وقتی با او بدتر از حیوان رفتار می شود،

می تواند کار بد هم انجام دهد! ولی من می میرم، من از گرسنگی می میرم!

اوه! سینون چشمانش را بست و خود را به زمین انداخت. انگار که واقعا

دارد از گرسنگی می میرد. تر و آییها که از دیدن يك دشمن آگاممنون

خوشحال بودند، از او استقبال کردند و او را سیر کردند و گفتند:

— داشتن شخصی مانند او، که اسرار دشمن را می داند، شانس بزرگی

است. او می تواند ما را در راه پیروزی بر دشمن یاری رساند.

وقتی سینون سیر شد تر و آییها، به امید گرفتن خبرهای زیاد از او،

دورش جمع شدند و یکی سؤال کرد: به من بگو ای مرد خوب، آن مجسمه

بزرگ شبیه به اسب که هلنیها ساخته اند چیست؟ تو آن را می دانی؟

— البته که می دانم! واقعا يك اسب است! من آن را پشت چادر

'آگاممنون، که درباره آن با منلائوس صحبت می کرد، شنیدم. يك اسب

است و آن را به منظور پیشکش کردن به آتنا ساخته اند تا به آثایها

اجازه دهد که صحیح و سالم به خانه بازگردند.

— برای بازگشت به خانه؟ پس آنها به خانه بر می گردند؟ دیگر جنگ

نمی‌کنند؟

— نمی‌دانید؟ بعد از مردم آشیل، لشکر روحیه‌اش را از دست داد و هیچ کس امیدی به پیروزی ندارد! آنها به خانه برمی‌گردند: نمی‌بینید که دارند کشتیها را برای حرکت آماده می‌کنند؟ آن سگها برمی‌گردند و صحیح و سالم به خانه می‌رسند! ولی اگر شما مرده آنها را می‌خواهید، آنها هم خواهند مرد و هیچ يك از آنها سرزمین یونان را نخواهد دید. — مطمئناً مرده آنها را می‌خواهیم! چه کار باید بکنیم؟ آن را بگو، سینون! تو دیگر از ما هستی، هیچ کس جرئت نمی‌کند با تو بدرفتاری کند!

— تا وقتی که اسب بیرون از حصار شهر باشد. هلنیهادر دریا صحیح و سالم خواهند ماند؛ ولی اگر اسب وارد میدان بزرگ شما شود و در مقابل معبد پالاس آتنا قرار گیرد، توفان هولناکی در دریا ایجاد می‌شود و امواج عظیم، کشتیها را به قعر دریا می‌کشاند، بادهای شدید آنها را تکه‌تکه می‌کند، و بدنهای دشمنان به ساحل دریا پرتاب می‌شود. آن وقت مرده آن سگ، شاه آگاممنون، را می‌بینیم! این را کالخاس، مشهورترین غیبگوی ما گفته است! شادی من همین است و هیچ چیز در دنیا بیشتر از این خوشحالم نمی‌کند.

تروآییها حرف سینون را باور کردند و شروع به بحث کردند که اسب را به تروآ بیاورند.

در این هنگام کشتیها آماده حرکت شدند. چادرها را باز کردند، هلنیها سوار کشتی شدند و در دریا دور شدند. اسب عظیم چوبی در مقابل دیوارهای شهر تنها ماند. اهالی تروآ برای مطمئن شدن از رفتن دشمنان و دیدن اسب، با سرو صدا از شهر خارج شدند.

— چقدر قشنگ است!

— مثل اینکه زنده است!

— باید آن را به شهر و به مقابل معبد پالاس ببریم!

— اگر آن را به شهر ببریم دشمنان ما همه خواهند مُرد!
 — درست است! اما کی آن را گفته است!
 — آن را آن هلنی، که نیمه‌جان به اینجا آمده بود، گفته است!
 — غیبگویان آن را گفته‌اند.
 — مطمئنأ؟

— درست است! به هلنی و غیبگو اطمینان کنید!
 کاساندرأ، دختر شاه، فریاد می‌زد و گریه می‌کرد و می‌گفت که اسب
 زنده است و برای ما خسارت می‌آورد.
 — کاساندرأ؟ دختر شاه؟ او چه می‌داند! دیوانه است! چه کسی به
 حرفهایش توجه می‌کند؟

کاساندرأ، زیباترین دختر شاه، از شهر خارج شد. وقتی در مقابل
 اسب رسید، خود را به روی زمین انداخت و شروع به گریه کرد. سپس
 بلند شد و دریای دور را نگاه کرد. انگار که در دریا چیزهای وحشتناکی
 می‌بیند.

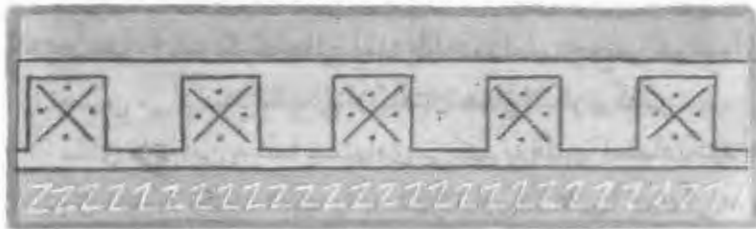
— اسب چوبی زنده است! مانند هزار دشمن نبرد خواهد کرد! من آن
 را می‌بینم! بعد از اینکه پیر و زشدیم، خواهیم مُرد! اسب نفس می‌کشد،
 راه می‌رود، اسلحه با خود حمل می‌کند! نمی‌بینید که زنده است؟ آن را به
 تر و آه‌دایت نکنید! ایناهاش! به طرف شهر می‌دوند! شمارا می‌کشند!
 آه! همه‌جا مرده، همه‌جا خون، خون، زنجیر، گریه، فریاد، درد،
 درماندگی!

کاساندرأ فریاد کشید، گریه کرد، خود را به زمین کوبید، اما هیچ کس
 حرفهایش را باور نکرد. اهالی همان طور دور اسب جمع می‌شوند و آن
 را تحسین می‌کردند. اما یکی از کاهنان به نام لائکون گفت:

— ای مردم، من به شما پیشنهادی می‌کنم. به هلنیا اعتماد نکنید به
 سینون اعتماد نکنید. اسب را به شهر نیاورید، هلنیا حيله‌گرند، و
 سینون دروغ گفته است.

وقی لائکون این را گفت، دوما تر سناک و بزرگ با چشمان آتشین، که روی سرشان هزار تاج داشتند، از دریا به طرف او آمدند. وقتی نزدیک لائکون شدند، او را نگاه کردند، سپس دور بدنش پیچ خوردند و او را به شدت فشار دادند. در حالی که مارها او را خفه می کردند، بیچاره فریاد می زد و تقاضای کمک می کرد. با فریادهای او، دو فرزندش به طرف او دویدند و سعی کردند پدر را نجات دهند، اما مارها خود را درازتر کردند و دور بدن دو جوان هم پیچ خوردند. هر سه را با هم فشار دادند و هر سه کشته شدند. سپس مارها به دریا بازگشتند.

اهالی، لال و وحشت زده، صحنه هولناک را دیدند و بلافاصله هم کمک کردند که اسب را به میدان شهر ببرند. اسب به داخل شهر برده شد و تر و آیهها به خاطر این که فکر کردند که بالاخره از دشمنان نجات پیدا کرده اند تا آخر شب جشن گرفتند و خوشحالی کردند، بعد همه، خسته و خوشحال، به خانه هایشان برگشتند. غافل از این که دشمنان در پشت جزیره تندوس مخفی شده اند و آرام آرام حمله خواهند کرد.



فرار

از

تروآ



شب تاریکی بود. سکوتی عظیم شهر تروآ را، که در خواب بود، در بر گرفته بود. در کوچک اسب چوبی، که به جلو معبد پالاس برده شده بود، باز شد. يك نفر سرش را از آن بیرون آورد. او اودیسه شاه ایتاکا بود — زیرك ترین فرماندهان، بلافاصله مردی در میدان ظاهر شد و گفت: بیاید بیرون! وقتش است! او اپئیوس، زیرك ترین سرباز، بود. از در اسب چوبی يك نردبان طنابی به زمین فرود آمد و اودیسه، منلائوس، آياس، و همه جنگجویانی که در شکم اسب بودند پایین آمدند. آنها آرام و ساکت پایین آمدند و به طرف شهر رفتند. بدون سروصدا از خیابانهای خلوت شهر عبور کردند و یکی یکی نگهبانان را کشتند — بدون اینکه صدائی از کسی بیرون بیاید. نگهبانان را کشتند و دروازه های شهر را باز کردند. سربازان بدون سروصدا از دروازه ها وارد شدند. بیست نفر، سی نفر، پنجاه نفر، صد نفر، هزار نفر، تمام خیابانها پر از سرباز شد. وقتی عده جنگجویان داخل شهر به حد کافی رسید ناگهان با فریادهای بلند درها را شکستند و به خانه ها ریختند. تروآییها، که هنوز خواب بودند، از جا پریدند، از پنجره ها خم شدند، دیدند خیابانها پر از جنگجویان دشمن

است. زنان و کودکان وحشت زده گریه می کردند و فریاد می زدند. مردان دنبال سلاح می گشتند. امکان نبرد نبود. چون هلنیها خودشان را با شمشیر و نیزه به روی تروآییهای بی دفاع می انداختند. نبرد کردن ممکن نبود. راهی برای نجات وجود نداشت، مگر فرار. خلینها در تاریکی شب به طرف دریا فرار کردند. خیابانها و میدانهای شهر پر از مرده و زخمی بود. جز گریه، شیون، التماس، تهدید، فریاد وحشیانه، و صدای سلاح، چیز دیگری شنیده نمی شد. در نور آتش زنان را می شد دید که وحشتزده و بچه به بغل فرار می کردند. مردان تا آنجا که در توان داشتند وسایل را حمل می کردند. بچه ها مات و مبهوت با وحشت بسیار به دنبال پدر و مادر می دویدند. در کاخهای شاهزادگان شلوغی زیادی بود. شاهزاده ها فریاد می زدند و گریه می کردند. شاه پریام برای اینکه خود را نجات دهد این طرف و آن طرف می دوید.

لئو سؤال کرد: آیا خودش را نجات داد؟

— نه: در معبد و در حال دعا کشته شد.

لیا سؤال کرد: ملکه هم کشته شد؟

— نه، بیچاره ملکه! سرنوشتش رقت آورتر بود. او برده اودیسه و کاساندر را برده آگاممنون شد. همه را تعقیب می کردند و می کشتند. منلائوس در اتاقها به دنبال هلن می گشت که او را بکشد. او را پیدا کرد و شمشیر به دست به طرفش رفت. هلن زیبا التماس کتان، رنگ پریده، خود را به روی پاهای او انداخت. منلائوس وقتی به یاد تونداریوس (پدر هلن) افتاد، تصمیم گرفت او را نکشد و به اسپارت برگرداند. هلن تعظیم کرد و به دست و پایش افتاد.

شاهزاده آینه ناس، پسر عموی شاه، که در جنگ تن به تن با آشیل، توسط پوسیدون نجات پیدا کرده بود، مثل دیگران می دوید. سعی می کرد آن بلوار را به نظم درآورد و تا آنجا ممکن است مردم را نجات دهد. فهمید که هر مقاومتی بیفایده است. به همه آنهايي که به طرف او



می آمدند می گفت: زود باشید! فرار کنید! اگر می خواهید نجات پیدا کنید، به طرف دریا بروید!

در یکی از اتاقها با پدرش شاهزاده آنخیسس روبرو شد. او را روی شانه هایش گرفت. چون آنخیسس پیر بود و نمی توانست خود را به تنهایی نجات دهد.

شاهزاده آینه ناس در حالی که آنخیسس را روی شانه هایش بیرون می برد، صدایی شنید: «پدر، پدر!» آینه ناس برگشت. فرزند کوچکش آسکانیوس را دید. کوچولو وقتی بیدار شد و پدر بزرگش را روی شانه های آینه ناس دید، تعجب کرد. اسکانیوس هنوز خطر را احساس نکرده بود.

— چرا پدر بزرگ را روی شانه هایت گرفته ای؟

— بعداً خواهم گفت: حالا باید بچه خوبی باشی. آنچه می گویم انجام بده. دستت را به من بده و هر قدر می توانی بدو. ساکت باش و سؤال نکن.

اسکانیوس با لحنی جدی پاسخ داد: باشد، بسیار خوب. دست کوچکش را به پدر داد و با او ساکت در تاریکی شب رفت. در راه وقتی مردان و زنانی را دید که کشته می شوند، حرفی نزد و هیچ سؤالی نکرد. از در که خارج شد، متوجه شد که سر بازان نگهبان مرده اند، ولی چیزی نگفت. به طرف دریا رفت. در بین راه خیلها را دید که مثل او چابک و زرنگ می دونند و بعضیها گریه می کنند و بعضیها ساکتند. اما او در تمام راه هیچ حرفی نزد به دریا رسید. شاهزاده آینه ناس، آنخیسس را از روی شانه هایش پایین گذاشت. آن سه نفر هم در میان تر و آیهها قرار گرفتند. مردان، زنان، بچه ها، بدون شهر و خانه شده بودند — بیچاره، تنها، درمانده. با خودشان چیزهای گران قیمت و کیسه های گندم آورده بودند. ولی چیزهای زیادی در تر و آمانده بود! لحظه به لحظه سر بازان و کشته ها از راه می رسیدند. در تاریکی شب تر و آ در آتش می سوخت.

شعله‌های آتش همه را مقهور کرده بود. همه به شدت می گریستند. اما شاهزاده شجاعتش را از دست نداد. او گفت: گریه کردن دیگر فایده‌ای ندارد! سعی کنیم با قایقها و کشتیهایی که در ساحل بسته شده‌اند خود را نجات دهیم. زنان و بچه‌ها را سوار قایق کنید. تمام طلاها و نقره‌ها و آردها را که از تر و آ آورده‌ایم بار کنید و از ساحل دور شویم. هر کدام از شما باید کاری بکند! آینه‌تاس وقتی این را گفت، هیچ کس دیگر گریه نکرد. روی کشتی آردها و طلاها و نقره‌ها را بار کردند. اسکانیوس کوچولو هم با دیگران کار می کرد و آنچه می توانست با خود می برد. اسکانیوس با اینکه كوچك بود ولی خطر را حس می کرد.

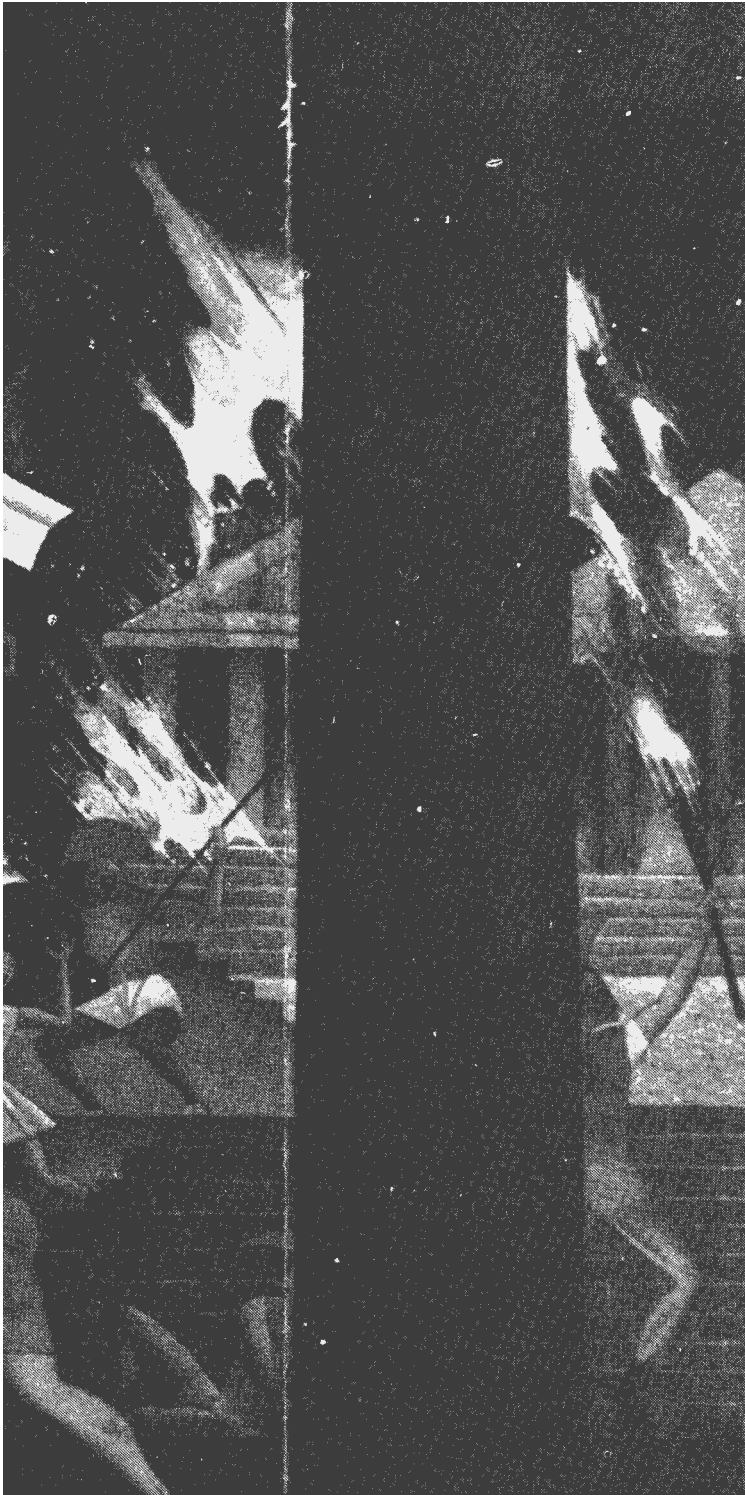
وقتی وسایل بار شدند، زنان و بچه‌ها و پیر مردان و بعد از آنها مردان قوی سوار کشتی شدند. مردان شروع به پارو زدن کردند. سپیده سحر هنوز ظاهر نشده بود، اما دریا از شعله‌های آتشی که از شهر بلند می شد، نورانی بود. از شهر هنوز صدای فریاد و گریه و ناله می آمد. اسکانیوس با این که خواش می آمد و گرسنه بود و مادرش را می خواست، ولی چیزی نمی گفت. سرش را روی زانوی زنی ناشناس گذاشت و خوابید. مردان همان طور با قدرت پارو می زدند. باد کشتیها را به سرعت روی امواج به جلو می برد. روز شد و آنها همان طور پارو می زدند. روزها پی در پی پارو زدند. از دریای یونان و از دریای سیسیل عبور کردند و به سواحل آفریقا رسیدند. وقتی شهر زیبا و بزرگی را دیدند، توقف کردند، چون از کشتیرانی خسته شده بودند. در ساحل دریا، ماهیگیری را دیدند که تورها را جمع می کرد. آینه‌تاس از ماهیگیر پرسید اسم این شهر چیست؟ ماهیگیر پاسخ داد:

— اسم این شهر کارتاژ است.

— نام پادشاه کارتاژ چیست؟

— کارتاژ هیچ وقت شاه نداشته است. شهر مان را چند وقت پیش زنی

به نام دیدو ساخته دید و ملکه ما است و وقتی به اینجا آمد بیوه بود. خیلیها





خواسته‌اند با او ازدواج کنند، ولی او نمی‌خواهد شوهر مرده‌اش را فراموش کند و همیشه گریه می‌کند. او سوگند خورده که هیچ وقت ازدواج نکند. به همین خاطر هیچ کس را نمی‌خواهد ببیند. آینه‌ناس سؤال کرد: آیا من می‌توانم او را ببینم؟

— بله، چونکه تو يك فقير بى چيزى هستى و منى توانى از از تقاضای ازدواج كنى.

آینه‌ناس نزد ملکه دیدو رفت و داستان زندگیش را برای او تعریف کرد. ملکه به دقت به حرفهای او گوش کرد. سپس هدایای زیادی به او داد او و اسکانیوس را در کاخش مهمان کرد.

چون آینه‌ناس زیبا و قوی بود، دیدو از او خواست که در آنجا بماند و پادشاه کارتاژ شود. ولی آینه‌ناس پیشنهاد او را رد کرد و گفت:

— ای ملکه، من نمی‌توانم. خدایان نجاتم داده‌اند تا تو آییها را به کشور که کارتاژ نیست، یعنی به يك کشور شگفت انگیز و عجیب، که منشأ شهر بزرگی بشود، رهبری کنم. ای ملکه من نمی‌توانم اینجا بمانم. آینه‌ناس با مردمش از کارتاژ حرکت کرد. مردان پارو زدند، پارو زدند، سپس به مصب رودخانه‌ای بزرگ رسیدند. همانجا توقف کردند. از کشتیها پایین آمدند و همانجا ماندند. سپس کمی دور از آنجا، برای قرن‌ها شهر بزرگی به پا خاست به نام رُم که صاحب دنیا شد.



